

ناگفته‌هایی از فارسی ناشنیده

حاشیه‌ای بر فرهنگ واژه‌ها و اصطلاحات فارسی و فارسی شده کاربردی در افغانستان

● گلپر نصری

استادیار زبان و ادبیات فارسی دانشگاه یزد / golpar.nasri@gmail.com

چکیده

فارسی ناشنیده، تألیف حسن انوشه و غلامرضا خدابنده‌لو، فرهنگ واژه‌های فارسی و فارسی شده کاربردی در افغانستان است که در آن، شماری از لغات، ترکیبات، کنایات و امثال رایج در گونه زبانی آن دیار مدخل شده است؛ بیش‌تر این مدخل‌ها، امروزه در ایران کاربردی ندارد، یا به معنایی دیگر استفاده می‌شود.

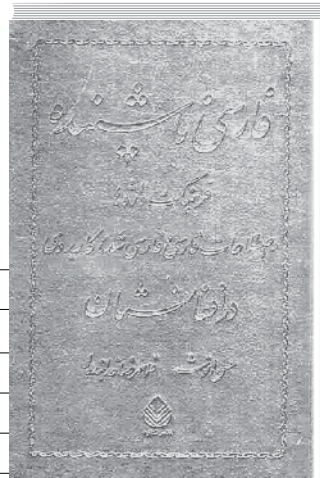
با وجود کوشش‌های فرهنگ‌نگاران، این کتاب از خطا برکنار نمانده و لغزش‌هایی در مدخل‌گزینی، آوانویسی، تعریف‌نگاری و شاهدگذاری به آن راه یافته است که در این مقاله به شماری از آن‌ها اشاره می‌شود. برای آن که امکان بررسی معنا در جمله برای خواننده فراهم باشد، مدخل‌ها به همراه معانی و شواهد از فارسی ناشنیده نقل شده، سپس توضیحاتی درباره کاستی‌ها و نادرستی‌های آن آمده است.

کلیدواژه‌ها

نقد، فارسی ناشنیده، فارسی افغانستان، فرهنگ لغت افغانستان.

مقدمه

درباره زبان فارسی کاربردی در افغانستان، لغات، اصطلاحات، کنایات و امثال آن، پژوهش‌هایی در ایران و افغانستان انجام شده است. این پژوهش‌ها جدا از آن که یاری‌گر محققان در شناخت گونه فارسی آن سامان تواند بود، به کار حل و فهم پاره‌ای از مشکلات متون نظم و نثر هم می‌آید و استمرار کاربرد برخی از واژه‌ها، ترکیبات، ساخت‌ها و اصطلاحات متون کهن را در فارسی افغانستان نشان می‌دهد. بایستگی انجام این دست تحقیقات، به‌ویژه برای رویارویی با مخالفان وحدت زبانی در سه



■ انوشه، حسن و خدابنده‌لو، غلامرضا. (۱۳۹۱).

فارسی ناشنیده: فرهنگ واژه‌ها و اصطلاحات فارسی

و فارسی شده کاربردی در افغانستان. تهران: قطره.

رقعی: ۱۰۱۶ص

شابک: ۶-۶۰۹-۱۱۹-۶۰۰-۹۷۸

کشور ایران، تاجیکستان و افغانستان بیش‌تر احساس می‌شود. ظاهراً نخستین فرهنگ لغت مستقل در این زمینه، لغات عامیانه فارسی افغانستان، به قلم عبدالله افغانی نویسنده است که به سال ۱۳۴۰^۱ در کابل به چاپ رسیده است. مدخل‌های این کتاب، بدون شاهد آمده است که امکان هم‌سنجی معانی را با شواهد و جملات، از خواننده علاقه‌مند سلب می‌کند اما در آن، برخی از کلمات و مصطلحات دیده می‌شود که در آثار گویندگان و سراینندگان فارسی‌زبان موجود است و همسایگان ما در افغانستان، آن را در محاورات خویش زنده نگاه داشته‌اند. از لغت‌نامه‌های دیگری که در باب فارسی افغانستان و لهجه‌ها و گویش‌های آن به نگارش درآمده است، می‌توان به این نمونه‌ها اشاره کرد: قاموس لهجه دری هزارگی: شاه‌علی اکبر شهرستانی (کابل، ۱۳۶۱)، لهجه‌های مروج مردم هزاره: محمدعوض نبی‌زاده (کابل، ۱۳۶۵)، فارسی هروی یا زبان گفتاری هرات: محمدآصف فکرت (مشهد، ۱۳۷۶)، واژه‌نامه هم‌زمانان: محمدآصف فکرت (تهران، ۱۳۷۶)، فرهنگ جاوید: عبدالاحمد جاوید (تهران، ۱۳۸۳)، فرهنگ عامیانه تاجیکی بدخشان: عنایت‌الله شهرانی (کابل، ۱۳۸۷)، فرهنگ فارسی-دری، دری-فارسی: ورژ خاچاطوری پارسادانیان (تهران، ۱۳۸۵)، فارسی ناشنیده: حسن انوشه و غلامرضا خدابنده‌لو (تهران، ۱۳۹۱) و زبان فارسی افغانستان (دری): علی رواقی، با همکاری زهرا اصلانی (تهران، ۱۳۹۲). هم‌چنین از میان آثاری که کنایات و مثل‌های فارسی آن دیار را ضبط کرده‌اند، می‌توان از این کتاب‌ها یاد کرد: ضرب‌المثلهای فارسی در افغانستان: محمدتقی مقتدری (تهران، ۱۳۳۸)، امثال و حکم یا ضرب‌المثل‌های دری: عنایت‌الله شهرانی (کابل، ۱۳۵۴)، چیستانهای شفاهی دری: اسدالله شعور (کابل، ۱۳۶۷)، ضرب‌المثلهای، کلمات قصار و گفتارها: میرعبدالقدوس میرپور (بیشاور، ۱۳۷۴)، ضرب‌المثال و کنایات: عبدالغنی برزین‌مهر (بیشاور، ۱۳۷۸)، امثال و حکم

مردم هزاره: محمدجواد خاوری، (تهران، ۱۳۸۰)^۲، ضرب‌المثل‌های دری افغانستان: عنایت‌الله شهبزانی (تهران، ۱۳۸۲)^۳، ضرب‌المثل‌ها: رحیمه نورزاد (افغانستان، ۱۳۸۹)، ضرب‌المثل‌های افغانستان: سید محمدعارف ابدالی (مشهد، ۱۳۹۲) و ضرب‌المثل‌های متعارف هرات: محمدعلم غواص (افغانستان، ۱۳۹۲)^۴.

فارسی ناشنیده، فرهنگ واژگان و اصطلاحات فارسی و فارسی‌شده کاربردی در افغانستان است که در ۱۳۹۱، به قلم حسن انوشه و غلامرضا خدابنده‌لو منتشر شده است؛ مؤلفان، در نگارش و تدوین این فرهنگ، چهار گروه از لغات و مصطلحات را در نظر داشته‌اند: ۱. واژه‌ها، ترکیبات و اصطلاحات فارسی که در متون نظم و نثر قدیم آمده است و امروزه در ایران کاربردی ندارد اما در افغانستان هم‌چنان زنده است و در تداول استفاده می‌شود. ۲. لغاتی که در ایران و افغانستان هر دو کاربرد دارند اما معنی آن‌ها در دو کشور متفاوت است. ۳. واژه‌های فارسی که در افغانستان کاربرد دارند اما در ایران ناشناخته‌اند و در متون نظم و نثر هم پیشینه کاربردی ندارند. ۴. واژه‌هایی که از زبان‌های دیگر به فارسی افغانستان راه یافته‌اند و هیچ کاربردی در فارسی ایران ندارند. (← انوشه، «مقدمه»، ص ۷-IV).

در این فرهنگ، برای به دست دادن تلفظ کلمات از شیوه آوانگاری بین‌المللی استفاده شده و برای مزید فایده، شواهدی از کاربرد مدخل‌ها در متون نظم و نثر فارسی آمده است. این پژوهش، حاصل زحمت و کوشش محققان، آن هم در راهی است که اگر ناپیموده نباشد، کم‌تر پیموده شده است، به‌ویژه که دست‌رسی به منابع مورد نیاز هم با وجود نابسامانی‌های سیاسی و اجتماعی افغانستان و وضعیت نامطلوب چاپ و نشر در آن دیار، چندان آسان نبوده است.

فرهنگ مزبور، پیش‌تر به اختصار در کتاب ماه ادبیات معرفی شده و نشست نقد و بررسی آن هم برگزار شده است (← کتاب ماه ادبیات، ش ۱۹۰، صص ۱۳-۲). کاستی‌هایی در روش، تدوین و تنظیم آن دیده می‌شود که سبب‌ساز نگارش مقاله حاضر شد.

نخستین کاستی این کتاب، به‌گزینش مدخل‌ها باز می‌گردد؛ اصولاً معیار‌گزینش سرواژه‌ها در فرهنگ، بسته به اهداف و شیوه‌های آن متفاوت است (انوری، ۱۳۸۱: بیست و هشت). در فرهنگ فارسی «کاربردی» افغانستان، قاعدتاً سنجه و ملاک مدخل‌گزینی باید مسموع بودن واژه‌ها و ترکیبات در آن دیار باشد، حال آن که فارسی ناشنیده نه تنها بسیاری از این دست کاربردها را در شمار نیآورده، به‌عکس، گاه برساخته‌های شاعران افغانستان یا واژه‌هایی از شعر قدیم فارسی را مدخل کرده است که در آن کشور، استعمال ندارد. اساساً این کتاب شیوه یک‌دست و نظام‌مندی در مدخل‌گزینی ندارد. جدا از واژه‌های بسیط معمول و متداول که از این فرهنگ فوت شده است، مؤلفان، بسیاری از ترکیبات، اعم از اسم‌ها، صفت‌ها و مصادر مرکب، را در شمار نیآورده‌اند؛ البته درست و پذیرفتنی است که هیچ فرهنگ لغتی نمی‌تواند تمام کاربردهای یک زبان را بدون کم

و کاست. برشمارد اما این انتظار، دست‌کم در مواقعی که واژه یا ترکیبی در شواهد خود فرهنگ آمده است، نابه‌جا نیست. از سوی دیگر، شمار اندکی از وندها، به‌ویژه پسوند‌ها در کتاب مضبوط است؛ باید دانست که این مقوله، از جهت مقایسه فارسی ایران با افغانستان، و بررسی تصرفات زبانی نویسندگان و سرایندگان هر دو کشور در بهره‌گیری از ویژگی ترکیبی زبان فارسی، بسیار مهم است.

یکی دیگر از مقوله‌های شایسته تأمل در بررسی تفاوت‌های فارسی ایران با افغانستان، مقوله کنایه‌هاست. مؤلفان فارسی ناشنیده در تدوین فرهنگ، برخی از ترکیبات کنایی را با شواهد مربوط به دست داده‌اند اما بسیاری از آن‌ها را در شمار نیاورده یا هنگام مدخل‌گزینی، به جای آن که کنایه را مدخل کنند، یک یا دو لغت از آن را مدخل قرار داده‌اند. همین تسامح را در مورد افعال مرکب روا داشته‌اند. در بیش‌تر موارد، به شرحی که در مقاله خواهد آمد، فعل یار، بدون هم‌کرد مدخل شده است که نه تنها با اصول فرهنگ‌نویسی، هم‌خوانی ندارد، بلکه امکان تطبیق با گونه فارسی ایران و متون کهن را از خواننده می‌گیرد. دیگر آن که فرهنگ مورد بحث، هیچ زیرمدخلی ندارد و به گمان ما همین امر، مشکلاتی در کار ایجاد کرده است. جدا از خطاهای راه‌یافته به ضبط و آوانویسی مدخل‌ها که در متن مقاله به صورت موردی به آن پرداخته شده، مؤلفان فرهنگ در آوانویسی، اساساً تمایزی میان واو و یای معروف و مجهول قائل نشده‌اند، گویی تلفظ دیگرگونه فارسی‌زبانان افغانستان از واو و یای مجهول هیچ اهمیتی ندارد.

در این کتاب به شیوه مرسوم در فرهنگ‌های لغت، مقابل هر مدخل، ضبط آن با نشانه‌های آوانگاری و سپس منشأ (ملیت) آن درج شده است. بر این بنیاد، برداشت خواننده از درآیه‌هایی که قلاب مربوط به ریشه‌شناسی در مقابل آن نیامده، این است که واژه ریشه فارسی دارد. البته در برخی از موارد چنین است اما بی‌هویت ماندن شماری از مدخل‌های این فرهنگ، به دو معنا تواند بود: یا مدخل، ریشه در زبان عربی دارد و مؤلفان به دلایلی که بر ما پدید نیست، نیازی به ذکر آن ندیده‌اند، یا ریشه آن، بر فرهنگ‌نگاران معلوم نشده است که در مورد دوم، درست‌تر آن بود که نشان پرسش در قلاب گذاشته شود. برای نمونه، آیا لغاتی مانند پودین (= پودینگ، گونه‌ای شیرینی)، تسلیخ (= کالبدشکافی، تشریح بدن)، ثور (= اردیبهشت)، چاینگ (= قوری)، چوری (= النگو)، فالتو (= یدک، زاپاس)، کلکین (= پنجره) و ولسوال (= بخشدار، فرماندار) که هویت آن‌ها در فرهنگ مشخص نشده است، لغات فارسی هستند؟!

پاره‌ای از تعریف‌نگاری‌های فارسی ناشنیده مبهم، ناقص یا نادرست است که در جای خود به آن پرداخته خواهد شد.

تفکیک و دسته‌بندی تعاریف و جدا کردن آن‌ها با خط فارق، یا به شیوه‌ای دیگر از ضروریات کار فرهنگ‌نویسی است. اصولاً در این کار، نمی‌توان خواننده را با انبوهی

از مترادفات و برابرها به حال خود رها کرد تا با استنباط و دانش خویش، معنای مناسب را با شاهد مربوط، پیوند دهد که اگر چنین بود، هر خواننده می‌توانست یک فرهنگ‌نویس باشد. در فارسی ناشنیده، تعاریف مطلقاً دسته‌بندی نشده‌است و این، نقصی است که در سراسر فرهنگ به چشم می‌خورد.

فرهنگ‌نگاران در نقل جملات و اشعار از متون افغانستان - بر حسب قول خود- به سه نمونه بسنده کرده و در توضیح آن نوشته‌اند: «چون ما خود را ملزم کرده‌ایم که شمار شواهد از سه فراتر نرود، ناگزیر بقیه را کنار گذاشته‌ایم...». این در حالی است که ذیل بسیاری از مدخل‌های کتاب، شواهد بیش‌تری آمده‌است. شاید افزون شدن شمار شواهد را نتوان بر فرهنگ‌نگاران خرده گرفت اما در برخی از موارد، گویی استقصاء صورت نگرفته و نمونه‌ها منحصر به یک عدد مانده‌است.

فرهنگ‌نگاران، برای نشان دادن پیوند فارسی افغانستان با نوشته‌های کهن، شواهدی از متون نظم و نثر به دست داده‌اند اما ظاهراً این کار هم معیار مشخصی نداشته زیرا در برابر شماری از مدخل‌های کتاب هیچ شاهدهی دیده نمی‌شود، حال آن‌که در متون نظم و نثر به کار رفته‌است.

در زیر به مواردی از لغزش‌های راه‌یافته به این کتاب، با ذکر نمونه اشاره می‌شود:

الف) مدخل‌گزینی

اهمیت مدخل‌گزینی در کار فرهنگ‌نویسی، بر کسی پوشیده نیست. این مرحله، معمولاً بعد از گردآوری مواد انجام می‌شود و دومین بخش کار است که به تدریج و در طول نگارش فرهنگ، بسامان می‌شود و اصلاح و تکمیل می‌گردد (← هاشمی میناباد، ۱۳۸۶: ۱۹۷). از این دیدگاه، به شرحی که در زیر خواهد آمد، شماری از مدخل‌های فارسی ناشنیده مورد انتقاد است. برخی از سرواژه‌های ارجاعی در این کتاب، با وجود پُرکاربرد بودن در تداول و متون فارسی افغانستان، بدون شاهد مانده‌است. نیز، فرهنگ‌نگاران در مدخل کردن پاره‌ای از ترکیبات، به جزئی یا کلمه‌ای بسنده کرده و اجزای دیگر را مغفول گذاشته‌اند. اشکال دیگر این است که گاه شواهد نقل شده، با مدخل در نمی‌سازد و مدخلی مناسب آن هم در فرهنگ یافت نمی‌شود. در زیر به پاره‌ای از این نادرستی‌ها اشاره شده‌است. ذکر این نکته بایسته است که در فرهنگ مورد بحث، ضبط تمام مدخل‌ها با آوانگاری مشخص شده اما در این مقاله ناچار برای محدود کردن شمار صفحات، برخی از آوانگاری‌ها حذف شده‌است:

۱. آب ایستادی āb.is.tā.di چاله چوله‌ای که در آن آب جمع شده باشد: قطره‌های ریزه آن پی هم به زمین گل‌آلود می‌نشست و از هر کند و گیر [= پستی و بلندی] و آب ایستادی، به سوی جوی کنار پیاده‌رو جاری می‌شد (خفاشان، ۵۹). پیداست که «آب‌ایستاد» باید مدخل باشد و «ی» نشان نکره است. البته در کابل،

این لغت را «آب ایستاده» می‌گویند که در فارسی ناشنیده نیز مدخل شده است. در تعریف‌نگاری، نباید از اتباع و واژه‌های محاوره‌ای، مانند «چاله چوله» استفاده کرد (← هاشمی میناباد، ۱۳۸۶: ۱۴۶).

۲. از گلوی مار گذشتن = رنج و سختی بسیار کشیدن: بچه‌های زیادی را می‌بینی که با گرداندن و فروش وسایل ریز و زنانه در قریه‌های دوردست، چای و صابون و لوازم ضروری خانواده‌شان را تأمین می‌کنند. هرچند در این ایام، این کار سخت نیست اما در زمستان آن‌ها باید از گلوی مار بروند و پس بیایند (زیر آسمان کابل، ۳۲).

«از گلوی مار رفتن و پس آمدن» مثلی است برای رنج و سختی بسیار.
 ۳. از ناخن کسی روغن چقیدن = نان کسی در روغن بودن، در ناز و نعمت بودن: راستی کارت چیست؟ موزائیک می‌زنم، کارخانه موزائیک. اوک [= ای والله] نوش جان. از ناخن هایت روغن می‌چقد (پشت پلک ژریا، ۳۲).

«روغن از ناخن کسی چکیدن» درست است، هم‌چنان‌که در کتاب‌های لغت، «آب از دست کسی نچکیدن» مدخل یا زیرمدخل می‌شود، نه «از دست کسی آب نچکیدن» (← صادقی، ۱۳۹۲: ۱۸۵). ضبط ترکیبات کنایی، در کار فرهنگ‌نویسی شیوه و آیین‌مندی خاص خود را دارد؛ معمولاً گروه متممی، بعد از فاعل یا مفعول می‌آید. ناگفته نماند که «چقیدن» صورت کاربردی «چکیدن» در گویش هزارگی است. مؤلفان در تبیین شیوه کار خود، توضیح قانع‌کننده‌ای درباره مدخل کردن یا نکردن لغات و ترکیبات گویشی و لهجه‌ای نداده‌اند. اگر این کنایه فعلی در کابل هم مصطلح باشد، قاعدتاً باید صورت «چکیدن» در مدخل درج شود.

۴. اسقاط = اسقاط، خیراتی که پس از گزاردن نماز میت یا پس از دفن مرده به نیازمندان می‌دهند: این کهنه دلق من بر اسقاط کافی است / مثل غریب کم بغل [= نادار، تهیدست] بی‌زر آورید (کلیات صوفی عشق‌ری، ۳۴). ... نگاه‌های یخ‌زده اسقاط خوران تحملش را بریده بود (امضاها، ۱/۱۹۴).

شاهد آخر، باید ذیل مدخل «اسقاط خور» به معنی «مُرده خور» بیاید که در این فرهنگ، وجود ندارد. در افغانستان، حین مراسم خاک‌سپاری، به‌ویژه میان اهل سنت رسم است که عده‌ای آدم بی‌کار و کم‌بضاعت، دور قبر می‌نشینند و پولی از صاحب‌عزا طلب می‌کنند؛ اینان را «اسقاط خور» گویند. شاهد نقل شده، مربوط به داستان «آشنای بیگانه» است. جملات قبل و بعد از آن: «لاله عبدل دیگر معطل نشد. نگاه‌های خیره و بدنهای یخ‌زده اسقاط خوران تحملش را بریده بود. پول را کف دست مرد میان‌قد گذارد، سرش را پایین انداخت و به سرعت از آنجا دور شد» (روستا باختری، ۱۳۹۰: ۱/۱۹۴). «چهره‌های کبود از سرمای اسقاط خوران دلش را به تپش انداخت و بی‌اختیار، پول را در دستش فشرد» (همان‌جا). اگر زیرمدخل در فرهنگ وجود داشت، درست‌تر آن بود که «اسقاط» توضیح داده شود و «اسقاط خور» به

صورت زیرمدخل درج شود. در حالت کنونی، باید جداگانه مدخل شود.

۵. **اقتصاد پلان شده** = اقتصاد برنامه‌ریزی شده: به‌ویژه مذاکرات با بایاکوف، معاون صدر اعظم و رئیس کمیته دولتی پلان‌گذاری، که... به پدراقتصاد پلان شده شوروی معروف بود و با پتالیچف، وزیر تجارت آن کشور باثمر بود (یادداشت‌های سیاسی و رویدادهای تاریخی، ۶۵۹).

«پلان شده» در معنی «برنامه‌ریزی شده» می‌تواند صفت اسم‌های بسیاری قرار گیرد: «انقلاب کبیرفرانسه که از محبس باستیل شروع شده بود، به شکل علمی و پلان شده... توسط اشخاص سرشناس طرح و رهبری گردیده بود» (امانیا، ۱۳۷۹: ۴۱). «پاکستان طور پلان شده از وحدت و هماهنگی میان احزاب جهادی تا اخیر جلوگیری به عمل آورد» (فرزان، ۱۳۷۹: ۴۰۴؛ نیز ← همان: ۴۰۹). «ما ورود مواد غذایی را قطع نخواهیم کرد تا اینکه یک حمله پلان شده و هماهنگ بر کابل صورت گیرد» (آرنی، ۱۳۸۲: ۲۴۹؛ نیز ← عظیمی، ۱۳۸۲: ۳۹۶). از این رو، مدخل کردن «اقتصاد پلان شده» وجهی ندارد.

۶. **باد کردن** = به هوا دادن، به هوا پراگندن، پاشیدن، پاشاندن: او برای این حزب سخت مبارزه کرد و در محافل خانگی و تظاهرات خیابانی هرچه تک‌بیتی و دوبیتی و امثله تاریخی یاد داشت، با شاخی^۵ باد کرد (مرداره قول اس، ۱۸۹). کوبیدن غله با گشتاندن [= گرداندن] چپر (توسط گاو یا خر) صورت گرفته و با شاخی باد می‌کنند (افغانستان در مسیر تاریخ، ۵۵/۱). ... دستش را به صورتش می‌کشد و بی‌حوصله می‌گوید: حال بس کن باد کردن گاه‌های کهنه را (روایت ۲، ۹۰).

در شاهد آخر، «گاه‌های» کهنه را باد کردن یعنی حرف‌های قدیمی را پیش کشیدن یا تکرار کردن مسائل و ماجراهایی که در گذشته اتفاق افتاده است. شگفت این که در همین صفحه از فرهنگ، چهار مدخل «باد کردن» وجود دارد! درست آن بود که یک مدخل، با چهار بُرش معنایی و یک زیرمدخل (گاه کهنه را باد کردن) ضبط شود. تعبیر کنایی «گاه کهنه را باد دادن» در داستان‌های معاصر ایران هم به کار رفته است: «زن چون تازه سرو سامان گرفته، با ترس می‌گوید: گاه کهنه به باد مده. اون‌ها چه آدم بکشن، چه آب بخورن، براشون یکی ست» (صفدری، ۱۳۶۸: ۲۴). «عباس زنده‌بادی گفته بود و وانمود کرده بود که می‌خواهد صورتش را ببوسد، اما در یک چشم به هم زدن، گوش نماینده را با دندان کنده بود. و برای همین بود که این روزها سید قباد، گاه کهنه را بر باد می‌داد. برای خشوآش و چاپلوسی هم شده، به سرهنگ چیزهایی گفته بود» (همان: ۸۹). «سالارگفت: مرد حسابی موکی جسدِ قایم کردم؟ اصلاً موئو روز کجا بوده‌م، گاه کهنه باد دادی؟ نوذر... گفت موئیطور نگفتم. سالارگفت: کف دستشان بو کرده بودن، حکایت بیس و پنج- شش سال پیش؟» (محمود، ۱۳۷۲: ۴۸۳؛ نیز ← صفدری، ۱۳۸۲: ۲۷۲).^۶

۷. بجل bo.jol / بجلول / پژول: استخوان کعب، قاپ، استخوان بندگان پا و ساق: به شه وزیری [= شطرنج] دوران چنان فتد چک چک / اگرچه طفل به هر نیمه شب بجلول نکند (سیاه سپید اندرون، ۲۶۴). لاشک فی ارادتنا یا غیائنا / و ر باشدت شکی درفگن بجلول (همان جا، ۲۸۰) ... در ای دشت به خاطر یک بجلول هم آدم می‌کشن (روایت ۶، ۸۴).

در شاهد نخست، «بجلول کردن» به معنی «قاپ بازی کردن» است. از این رو، به جا بود که مدخل «بجلول کردن» با همین شاهد در کتاب ضبط شود. جدا از آن، وزن شعر دوم، خراب و صورت صحیح لخت دوم چنین است: «ور باشدت شکی به میان درفگن بجلول».

۸. بنگله دیش = بنگلادش: آقای عزیز از رندی پرسیدند: بنگله دیش صنعتی است یا زراعتی؟ رند جواب داد: بی طرف است. من هم بی طرفم (مردا ره قول اس، ۱۲۸).

شیوه این فرهنگ بر ضبط اعلام نبوده است اما برخی از اعلام مانند «آستریا»، «انگریز»، «چیلی» و «هسپانیا»^۶ در آن مندرج است. حال پرسش این جاست که چه معیاری برای ضبط نکردن نام‌های دیگر مانند «آرجنتاین»، «آنقره» و «هنگری»^۸ بوده است؟ اصولاً در فرهنگ‌های عمومی، اعلام مدخل نمی‌شود.

۹. بیز کردن = بیختن، الک کردن: داروها را کوبیدیم و سپس آرد بیز کردیم و در شیشه‌ها جا دادیم (سه زن هراتی، ۱۵۲).

«آردبیز کردن» مدخل مناسب است که در نمونه بالا، معنای «بیختن با آلك سوراخ‌ریز» می‌دهد؛ زیرا «آردبیز» نوعی الک با سوراخ‌های ریز است (← صادقی، ۱۳۹۲: ۵۶۶).

۱۰. پچکه pa.ča.ka پچک، تخم مرغی که ته آن شکسته باشد، ته تخم مرغ، مجازاً به معنی شکست خورده و گریخته: هنوز بیش‌تر از دو مرغ جور نشده که پدرم پا پیش می‌گذارد، خروسش را از زیر پتو کشیده بر زمین رها می‌کند و می‌گوید: بیارید از سرک تا پچکه (روایت ۲، ۳۵).

مورد بالا، از دریاه تا معنا، اشکال دارد؛ «پچکه» در آن جمله یعنی پچک را. بنابراین، هاء ناملفوظ جزو کلمه نیست. جدا از آن، «پچک» در جمله بالا، با هیچ‌یک از معانی مشخص شده هم‌خوانی ندارد؛ «سرک»، «بالای تخم مرغ» و «پچک»، ته تخم مرغ است و «از سرک تا پچک» یعنی از اول تا آخر و مجازاً همه چیز.^۹ از این جهت، «از سرک تا پچک» باید مدخل یا زیرمدخل باشد. شاهد بالا، یک بار هم در این فرهنگ، ذیل «پچکه» آمده و کلمه آخر آن، به «پچکه» تغییر کرده است!

۱۱. پلته pal.ta فیلته: چراغ آخرین نفس‌هایش را می‌کشید و پیرزن دم‌به‌دم پلته آن را بالا می‌کشید (روایت ۲، ۱۲۳). سلیمان در حالی که دندان می‌خاید، می‌گوید:

شیربچه، او از سرچشمه خت است [= آب از سرچشمه گل است] مه می فامم [= من می فهمم] که کی پشت تو پلته و چراغ گرفته (کوچه ما، ۲۶۹/۱).

«پشت کسی پلته و چراغ گرفتن» در نمونه نقل شده از داستان کوچه ماکنایه است از: کسی را پاییدن و زیر نظر داشتن، در ترصد فرصتی برای زیرآب زدن، بی آبرو کردن یا نابود کردن او. این کنایه فعلی، در برگه دیگری کتاب (ص ۲۱۰) مدخل شده و «تحریک کردن» و «انگولک کردن» معنا شده که نادرست است. صورت کامل جملات از داستان، گواه بر نادرستی آن تواند بود: «امین تمام ماجرا را مو به مو برای او قصه می کند و حیرت زده اش می سازد. سلیمان در حالی که دندان می خاید، می گوید: شیربچه! او از سرچشمه خت است مه می فامم که کی پشت تو پلته و چراغ گرفته.» در این مورد، جمله ای دیگر از همان داستان، راه گشاست: «اینجه [= اینجا] هر للو و پنجو [= کس و ناکس] نام خوده [= خود را] مجاهد و قوماندان [= فرمانده] مانده [= گذاشته] و با پلته و چراغ، پشت کمونیست می گرده تا گوش و بینی شه ببره و نام نیک گمایی کنه [= به دست آورد]» (عثمان، ۱۳۹۰: ۵۰۴/۲).

۱۲. پندکی/پندک = بچه، بستۀ کوچک: هرکدامشان با پندکی های کلان [= بزرگ]، از سامان های [= اسباب] خانه شان که برای سودا کردن [= فروختن] به شهر می بردند... (از یاد رفتن، ۴۹). ... اگر شک دارید، همین جا پندکشان را بیالید [= جستجو کنید، بگردید] (نوروز فقط در کابل باصفاست، ۸۸).

«پندک» و «پندکی» هردو در فارسی افغانستان کاربرد دارد. پیدا نیست که از چه روی «پندک» اصلاً در این فرهنگ مدخل نشده و شواهد آن، ذیل «پندکی» آمده است. در چنین مواردی، هردو کلمه مدخل می شود و به جای تعریف نگاری هردو مدخل، یکی را به دیگری ارجاع می دهند. شواهد دیگری برای «پندک»: «چیزی با صدای مهیب جلوش افتاد. بنفشه از جا پرید و به دیوار خورد. ترسش بیجا بود. از پندک آرد خویش ترسیده بود» (قسیم، ۱۳۵۷: ۲۷۸). «صوب [= صبح] که شد، پندک کالای خوده [= خود را] به کنیز داده، خودش پیش و کنیز از پشتش روان شد» (رحمانی، ۱۳۷۷: ۳۱۱؛ نیز ← فخری، ۱۳۷۸: ۳۲۳؛ آذرخش، ۱۳۸۶: ۱۰۰).

۱۳. ترمیم‌گاه موتر = تعمیرگاه خودرو، مکانیکی: یک لحظه احساس می کنی که در سَرک های [= جاده های / خیابان های] کابل قدم می زنی و از پهلوی کدام [= یک] ترمیم‌گاه موتر می گذری (بنیاد، س ۱، ش ۱، اسد ۱۳۷۶ ش، ص ۵).

از آنجا که در افغانستان، ترمیم‌گاه رادیو، ترمیم‌گاه تلویزیون، ترمیم‌گاه یخچال ... هم گفته می شود، مدخل کردن «ترمیم‌گاه موتر» وجهی ندارد. به جای آن باید «ترمیم‌گاه» به معنای «تعمیرگاه» مدخل می شد که از قلم افتاده است (← پارسادانیان، ۱۳۸۹: ۲۲ و ۱۱۲).

۱۴. جول jul حرکت، جنبش: و ما آنقدر ذله و خسته بودیم که در بالای مرکب

جول می خوردیم (یک برگ از سیاست، ۹۰).

«جول خوردن» یک فعل مرکب است که در فارسی ناشنیده، هم‌کرد از آن حذف شده است. این فعل به معنای «جُنُب / جُم خوردن»، نیز «حرکت و جنبش بدون اختیار در ماشین یا روی مَرکَب» استفاده می‌شود، چنان‌که با حرکت مرکوب، سوار هم تکان بخورد. «جول خوردن» در معنایی نزدیک به این، در برخی از گویش‌های ایران کاربرد دارد: «جُل خوردن: وول خوردن» (افشار، ۱۳۶۸: ۷۳). «جل خوردن: حرکت مختصر کردن، جنبیدن» (اکبری شالچی، ۱۳۷۰: ۱۰۷). «جُل خوردن: تکان خوردن، جنبش» (حسینی موسی، ۱۳۸۴: ۱۱۳).

۱۵. چوچه پشک Ču.Ča.pe.Šak چوچه پیشک، بچه گربه: عجیب موشی، به اندازه یک چوچه پشک (روایت ۳، ۶۵) حسنگ ... دید بچه‌های دیار چوچه پیشکی را به شدت آزار و اذیت می‌کنند (پشت کوه قاف، ۴۳).

مدخل شدن «چوچه پشک» توجیهی ندارد. فارسی‌زبانان افغانستان، بچه حیوانات را چوچه می‌گویند: چوچه سگ: توله سگ. چوچه گاو: گوساله. چوچه موش: بچه موش (پارسادانیان، ۱۳۸۹: ۱۲۴). جوجه مرغ را «چوچه مرغ» یا «چوچک» می‌گویند. گژه خر را هم «چوچه خر» می‌گویند (← امانیار، ۱۳۷۹: ۴۱). در کتاب رهنمای فولکلور به این مطلب اشاره شده است: «... اسمائی که به چوچه‌های هرگونه حیوانات داده می‌شود، مثل این‌که به چوچه گوسفند، بره و به بز، بزغاله و غیره خطاب می‌گردد» (گویا، بی‌تا: ۸). شاهدی دیگر: «باز هم بچه‌های قُل [= آبادی] جمع شده بودند و چوچه سگی را کتک می‌زدند. حسنگ باز دلش سوخت» (خاوری، ۱۳۷۶: ۴۳). به هر روی، درست آن است که «چوچه» و «پشک» جدا از یکدیگر مدخل شود. برای روشنگری، ذیل مدخل «چوچه» می‌توان چند مثال آورد: چوچه پشک، چوچه خر، چوچه سگ و ...

۱۶. دوکری dao.ka.ri دشنام، فحش، ناسزا؛ وقتی آهنگر خانه رسید، دخترش را دوکری کرد (قصه‌های هزاره‌های افغانستان، ۲۴۰). مادرش ناراحت می‌شود و دوکری می‌کند: فورلیک [= بچه‌یتیم] چرا یله کردی [= رها کردی، ول کردی]؟ امشب چه خاکی را می‌خوری؟ (همان، ۳۸۱).

مدخل مناسب با شاهد بالا، «دوکری کردن» است به معنای فحش دادن و گاه، فحش باران کردن. حذف هم‌کرد از مدخل‌ها، در این فرهنگ، نقص فراگیر و پریسامدی است. البته «دوکری» را در کابل «دوکاری» می‌گویند. «دوکری» منطبق بر تلفظ هزاره‌های افغانستان است.

۱۷. ژی اژ آب‌گیر، تالاب، آبدان، استخر: ای آن‌که من از عشق تو اندر جگر خویش / آتشکده دارم سد و برهر مژه‌ای ژی (محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، ۵۳۰).

حکمت وجود این دست مدخل‌ها که شاهدی از متون مکتوب در افغانستان

ندارد و در تداول هم به کار نمی‌رود، دانسته نیست.

۱۸. **سینه‌فاق** *si.na.fāq*: لاغر، نزار؛ اما عقل مستشار **سینه‌فاق** و کم‌خونی است که آب را پف کرده [= فوت کرده] می‌نوشد و از سایه خویش می‌ترسد (نقد بیدل، ۲۳۵).

ضبط مدخل نادرست است؛ «سینه‌فاق» (...*qāq*) صحیح است با همان معنایی که نوشته‌اند؛ «قاق» واژه‌ای ترکی و به معنای «خشک» است (← استرآبادی، ۱۳۷۴: ۲۰۵؛ دولت‌آبادی، ۱۳۸۶: ۲۰۴)؛ بنابراین «سینه‌فاق» یعنی لاغر:

دَه اَو حَوَلی بلند اوتاقَه یار جان کمر باریگِ سینه قاقَه یار جان

(شعور، ۱۳۸۲: ۸۸)

«بچه‌ها را بگویند کمتر که می‌پرانند، آب و دانه‌اش را هم به وقتش بدهند. کفترها بی‌سُر شده‌اند. زرد کامره [= نوعی از کبوتر بر حسب رنگ] بیخی [= به‌گلی] **سینه‌فاق** شده‌است» (ارغند، ۱۳۸۶: ۲۵۵-۲۵۴).

۱۹. **شانه** *šā.na* استخوان شانه گوسفند که با آن فال می‌گیرند؛ اما شب قبل از فوت سردار، یک نفر هزاره جاغوری شانه گوسفند را ملاحظه کرد و گفت: فردا این شخص بزرگ فوت می‌کند (خاطرات و تاریخ، ۱۰).
«شانه گوسفند» باید مدخل باشد، زیرا در این فرهنگ، زیرمدخل وجود ندارد. اگر وجود داشت، «شانه» سرمدخل و «شانه گوسفند» - که در شعر خاقانی هم به کار رفته است - زیرمدخل می‌شد:

در شانه گوسفند گردون من حکم به از شبان بینم

(خاقانی، ۱۳۸۲: ۲۶۷)

بخت نقش سعادتش بندد برششم چرخ کان خزانه اوست

شانه^۱ گوسفند چرخ نگر کان معانی نشان شانه اوست

(همان: ۸۴۱)

۲۰. **ضد** = لج، لجاجت: مرا سر ضد نکن که در واکنم و با همین بیل روی و پوزش را یکی کنم (نقش شکار آهو، ۱۰۰). و از سر ضد جیغ کشیده بود: چرا این حج رفتنت بلای جان ما شده (روایت ۴، ۹۶).

«سر ضد کردن» در جمله نخست، «روی لج انداختن» معنا می‌دهد. جمله نقش شکار نمونه مناسبی برای ضبط این ترکیب فعلی است که در فرهنگ نیامده است. نمونه دوم درست است و ذیل همین مدخل (ضد) می‌گنجد.

۲۱. **هفت بجه صبح** *haft.ba.ja-ye.sobh* نام گونه‌ای تیغ ریش تراشی که در افغانستان کاربرد داشته است.

«هفت بجۀ صبح» به معنای ساعت هفت صبح (برگردان 7 o'clock) از مارک‌های تیغ ریش تراشی در افغانستان است و مدخل کردن آن در فرهنگ، راست به این می‌ماند که در یک لغت‌نامه انگلیسی، After Eight (مارک نوعی شکلات) مدخل شود!

ب) آوانگاری و ریشه‌یابی مدخل‌ها

آوانگاری یعنی نشان دادن تلفظ یک واحد واژگانی با نشانه‌های قراردادی خاص؛ در این کار، فرهنگ‌نویس باید تا حدّ امکان بکوشد تا تلفظ مضبوط، به تلفظ واقعی سخنوران یک زبان نزدیک باشد (صادقی، ۱۳۹۲: ۱۶). این نکته‌ای است که نویسندگان فارسی‌ناشنیده، در ضبط مدخل‌ها ملحوظ نداشته‌اند؛ برای مثال، فارسی‌زبانان افغانستان، میان واو و یای معروف و مجهول، تفاوت می‌گذارند اما در فارسی‌ناشنیده واو معروف و مجهول، هر دو با علامت /u/ و یای معروف و مجهول با علامت /i/ نشان داده شده است. درست‌تر آن بود که واو مجهول را با /o:/ و یای مجهول را با /e:/ متمایز کنند. فرهنگ‌نویسان هویت دستوری هیچ‌یک از مدخل‌ها را به دست نداده‌اند اما در باب منشأ یا ملیت آن‌ها، گویی سلیقه‌ای عمل کرده و به دلخواه، برخی را مشخص کرده‌اند. در پاره‌ای از موارد هم، منشأ واژه را اشتباه تشخیص داده‌اند؛ چند نمونه:

۱. آسیب ā.sib رودهٔ پرکرده؛ رودهٔ گوسفند را پاک شسته، مابین آن را از تکه‌های کوچک گوشت و شحم پر نموده، پخته می‌کنند و غذای لذیذی [به نام آسیب] می‌سازند (قاموس لهجهٔ دری هزارگی، ۲۱).

به ریشهٔ کلمه اشاره‌ای نشده است؛ «آسیب» صورتی از واژهٔ «عصیب» عربی است؛ «لکانه: روده‌ای که از گوسفند پاک کنند و در آن گوشت و نخود پر کنند و بپزند و بخورند و به عربی آن را **عصیب خوانند**» (هدایت، بی‌تا: ۶۵۹؛ نیز ← ادیب کرمینی، ۱۳۸۵: ۴۴۷؛ ابن منظور، ۱۴۱۴: ۶۰۴/۱؛ رجائی، ۱۳۳۹: ۲۵۴).

۲. اسامبله a.sām.ba.la [انگ. **assambly**] مجمع، جلسه، مجلس،

گردهمایی، همایش.

این واژه از **assemblée** در زبان فرانسه مأخوذ است (← پارسایار، ۲۰۰۱: ۷۴/۱).

۳. انگل **an.gal** / انگله: فتنه، غوغا، شر، جنجال: گورک [= تخلص شاعر] ار تعبیر خواب دیگران زین سان کنی / هرکجا دیدم تو را از قهر انگل می‌کنم (سیاه سپید اندرون، ۲۸۴؛ قاموس لهجهٔ دری هزارگی، ۱۷).

angol ضبط درست است، زیرا شاعر بذله‌گو، «انگل کردن» را اراده کرده است. در این مورد هم مانند بسیاری نمونه‌های دیگر، هنگام مدخل‌نویسی، هم‌کرد حذف شده است.

۴. بندل **ban.dal** [انگ. **band**] دسته، بسته: راننده دست در جیب کرد و

بندل نوت [= اسکناس] را بیرون کشید (عسکرگزین، ۲۰۰).

۵. پایدو **pāy.dao** پادو، کارگر، پایین دست خانه و مغازه، کسی که در گرمابه‌ها لنگ و نوره به مشتری می‌دهد.
pāy.daw ضبط مناسب‌تری است. آوانگاری بسیاری از کلمات، مانند «حولی»، «دستگول»، «دوگری»، «گذرو» و ... همین نقص را دارد.
 ۶. پروسه **po.ru.se [انگ .. proces]** جریان، روند، فرآیند، آمایش.
 «پروسه» از فرانسوی: **procès** گرفته شده است (← مشیری، ۱۳۷۱: ۱۱۶؛ انوری، ۱۳۸۱: ذیل مدخل).

فصلنامه نقدکتاب

ادبیات

سال اول، شماره ۳-۴
 پاییز و زمستان ۱۳۹۴

۲۳۹

۷. تخنیک **tax.nik [فر. technique]** تکنیک، شیوه، فن.
 این واژه از روسی (تخنیکا: Техника) وارد فارسی افغانستان شده (← ابوالقاسمی، ۱۳۹۰: ۱۰۱) و طی فرایند واجی حذف، به صورت «تخنیک» درآمده است.
 ۸. تری تری دیدن **te.ri.te.ri.di.dan** با شگفتی به سوی کسی نگریستن، با حیرت و حسرت به سوی کسی نگاه کردن، خیره خیره به کسی نگاه کردن: امین با شنیدن نام آن جنرال به چُرت [= فکر] می‌رود و تری تری سر و پای آغا را از نظر می‌گذراند (کوچه ما، ۱/ ۳۴۸) ...

«ی» در قید «تری تری» مجهول، و نشانه آن در آوانگاری /e:/ است.
 ۹. جواری **jo.wā.ri** [هند] ذرت، شیربال: زمین یک تخته است و حاصلش گندم یا جواری... (روایت ۲، ۲۲).

صورت ملفوظ این لغت در افغانستان **jawāri** است: «زیبایی اش را چیچک [= آبله] برد / و سال‌های عمرش را ملخ‌ها خوردند / پیازها و کدوهای تازه را / برادرانش / جواری‌های^{۱۱} به شیره رفته را / من دختر همان زنم» (روشن، ۱۳۹۱: ۹۸). در فرهنگ فارسی - دری پارسادانیان (ص ۱۱۹) نیز به همین صورت ضبط شده است.
 ۱۰. خردادی **xar.rā.di** / خراتی، تراشکاری: ... با کار شبانه‌روزی این عده که بیش‌تر به مغزشویی، خردادی و حجاری آدم‌ها شباهت دارد، نوآموزهایی هم‌شکل، هم‌قد، هم‌فکر و فریفته راه و رسم رهبر به وجود می‌آیند... (کوچه ما، ۲ / ۱۸۴).

۱۱. شاتو **šā.to** نردبان / نردبام.
 «شاتو» از زبان ترکی، دخیل است (← استرآبادی، ۱۳۷۴: ۱۸۴؛ دهخدا ۱۳۷۳: ذیل مدخل). این لغت در برخی از کتاب‌ها، از جمله **مسجّر البلاد** (تاریخ شیبانیان) به کار رفته است: «پوشیده و پنهان به خندق سمرقند درآید و شاتو بر فسیل نهاده، فضای آن خطه را مسخر سازد» (محمدیار بن عرب، ۱۳۸۵: ۶۱). «شب به حوالی قلعه برسیده، حسب‌الحکم سکندر فرمان، دلاوران بهرام‌نشان، شاتو و نردبان گرفته، بر سر فسیل مانده [= گذاشته]، برآمدند» (همان: ۲۴۲).

۱۲. **طروم** to.röm ترم، شیپور: بالای چپرگت سفری [= تختخواب مسافرتی] با دریشی [= یونیفورم نظامی] خوابیدم و وقتی که طرم جمع نواخته شد، بیدار شدم (خاطرات و تاریخ، ۱۰۹).

از trompette فرانسوی مأخوذ است (← محمدخان، ۱۳۶۲: ۴۲؛ انوری، ۱۳۸۱: ذیل «ترمپت»).

۱۳. **قبرغه** qa.bor.qa استخوان پهلوی، دنده، دنده خودرو: جمعه خان وقتی از خواب بیدار شد، حس کرد که قبرغه‌اش درد گرفته (جای خالی گلدان، ۶۵). میرزا درد شدیدی در قبرغه‌ها و دست چپش حس کرد (برف و نقش‌های روی دیوار، ۳۴).

این کلمه هم ریشه ترکی دارد که به آن اشاره نشده است (← دهخدا، ۱۳۷۳: ذیل مدخل؛ دورفر، ۱۹۶۵: مدخل ۲۶۷). در زادالمسافرین می‌خوانیم: «... استخوانها که آن را به عربی اضلاع گویند و به فارسی، دنده و به ترکی قبرغه گویند و آن‌ها چهارده استخوان هستند» (شریف، ۱۳۸۷: ۶۴، نیز ← ارزانی، ۱۳۸۷: ۵۲۱؛ نصیری، ۱۳۹۳: ۳۱۱؛ عقیلی خراسانی، ۱۳۸۵: ۲/۱۳۳۵). لغت مورد بحث، در برخی از گویش‌های ایرانی کاربرد دارد (← شکورزاده، ۱۳۶۳: ۵۸۷؛ رضائی، ۱۳۷۳: ۳۳۴؛ صادقی، ۱۳۸۰: ۹۲). ضمناً «قبرغه» در معنای دنده خودرو به کار نمی‌رود.

۱۴. **قنغ** qa.teq / قتیغ / قاتق / ... / قتق، نان خورش. اشاره‌ای به ریشه ترکی کلمه نشده است (← کاشغری، ۱۳۷۵: ۷۵۳؛ استرآبادی، ۱۳۷۴: ۱۹۸؛ دولت‌آبادی، ۱۳۸۶: ۱۹۹).

۱۵. **قول اردو** qol.or.du سپاه: یک قولی (صحیح: تولی) [= گروهان] پیاده قول اردو سراسیمه عقب‌نشینی کرده به سنگرهای ما می‌رسند (شوکران در ساتگین سرخ، ۳۱۶). می‌گوید رفته بودم قول اردو (روایت ۲، ۸۱).

«قول اردو» در افغانستان به معنای سپاه، نیز مرکز فرماندهی سپاه یا قرارگاه کاربرد دارد. «قول» [qōl] از مغولی وارد ترکی شده (← دورفر، ۱۹۶۵: مدخل ۳۰۷) و در فرهنگ دورفر به چند معنی مضبوط است، از آن جمله: «قلب سپاه، مرکز اصلی، هسته مرکزی سازمان رزم، وسط، قسمت میانی، درونی، بنیادی، اصلی ... قلب سپاه (در مقابل میمنه و میسره)، در فارسی غیر از «مرکز»، معنای «قسمت و بخش سپاه» به طور کلی، برای مثال هفت قول، یعنی هفت بخش، هفت قسمت، هفت بهره...» (همان‌جا؛ نیز ← نصیری، ۱۳۹۳: ۱۸۴؛ استرآبادی، ۱۳۷۴: ۲۱۷؛ دولت‌آبادی، ۱۳۸۶: ۲۳۱). درباره منشأ واژه «اردو» و معانی آن، اطلاعات ممتعی از فرهنگ‌های لغت فارسی و ترکی به دست می‌آید (← استرآبادی، ۱۳۷۴: ۴۳؛ دهخدا، ۱۳۷۳: ذیل مدخل؛ دورفر، ۱۹۶۵: مدخل ۴۵۲؛ دولت‌آبادی، ۱۳۸۶: ۳۴). دورفر آن را از ترکی: «اردو» یا مغولی: «أردا» دانسته است (← همان‌جا).

۱۶. موزه **mu.za** چکمه.

آوانگاری واو مجهول در این فرهنگ، تفاوتی با واو معروف ندارد و البته اشکالاتی که ایجاد کرده‌است، محدود به این مدخل نیست. به هر روی، /mo:za/ درست است.

۱۷. واپور **wā.pur** [انگ. **vapour**] بخار، دمه، کشتی بخار.

«واپور» از زبان فرانسه وارد فارسی افغانستان شده‌است: لاتینی: **vapor**، فرانسه: **vapeur** (معین، ۱۳۷۱: ذیل مدخل؛ نیز ← محمدخان، ۱۳۶۲: ۱۲۲).

۱۸. ولسوال **wo.los.wāl** اولسوال، فرماندار.

«ولسوال» صورتی از «اولسوال» است که از اصطلاحات اداری پشتو و مرگب از دو جزء «اولوس» + «-وال» است. «اولوس» از مغولی گرفته شده و بر «رعایا و مردم مطیع و تحت امر یک خان یا شاهزاده» اطلاق می‌شود (← دولت‌آبادی، ۱۳۸۶: ۵۲). این لغت در فرهنگ دورفر این‌گونه تعریف شده‌است: «اولوس: اتباع و فرمانبران یک حاکم، مجموعه افرادی از تیره‌ها و نژادهای مختلف، نه از منظر وابستگی‌ها و تعلقات قومی گوناگون، بلکه از حیث تبعیت و اطاعت از یک حاکم، فرمانبرداران یک حاکم خاص، مردم، ملت، مردمان» (دورفر، ۱۹۶۵: مدخل ۵۴؛ برای شواهد ← رواقی، ۱۳۹۲: ۱۴۷-۱۴۸).^{۱۲} «وال» ظاهراً از اصل هندی **pālā** به معنی «مراقب و نگهبان» مأخوذ است (← حسن دوست، ۱۳۹۳: مدخل ۴۱۹۰؛ قس. «شاروال» و «کوتوال» ← رواقی، ۱۳۹۲: ۱۷۲۸).

ج) تعریف‌نگاری مدخل‌ها

چنان که در مقدمه مقاله اشاره شد، معانی و تعاریف در این فرهنگ، اشکالات بسیار دارد؛ کاستی‌ها و نادرستی‌های مربوط به این بخش را می‌توان حدوداً در چهار گروه جای داد: ۱. تعاریفی که مبهم است؛ یعنی تعریف، پُرابهام‌تراز سرواژه است. ۲. تعاریفی که کامل نیست، یعنی تمام کاربردهای مدخل را در فارسی افغانستان پوشش نمی‌دهد. ۳. دسته‌ای که با شواهد نقل شده در نمی‌سازد، یا قابل جایگزینی در بافت شاهد نیست. ۴. تعاریفی که به‌کلی نادرست است.

۱. آغه **ā.qa** خانم بزرگ، زن امیر و ارباب: تنها آقا رضا را که چندین بار در کابل دیده بودم، شناختم و آغه که زن نسبتاً میان‌سالی بود... شناختم (خاطرات و تاریخ، ۵۱). آغه‌ها معمولاً لنگی به سر می‌کردند (بامیان، س ۲، ش ۸، ص ۴۷). آغه‌اش گفت: آب آوردی؟ (افسانه‌های مردم هزاره، ۱۲).

«آغه» را به معنای دختر بزرگ قبیله هم استعمال کرده‌اند: «تو راست گفتی مادر/ آخرین آغه این سرزمین / دختر کج نارس [= بد قلیق و ناسازگار] شماست»^{۱۳} (روشن، ۱۳۹۱: ۱۳).

۲. اخ دل را کشیدن دل خنک کردن، تشفی یافتن: از خدا می خواست که چند صباح، فارغ از گرگر [= غرولند] زن های خانه... به طبع دلش گاهی به مناجات بپردازد و گاهی اخ دلش را در رفاصه خانه ها و کاباره ها با پری رویان هندی و غیرهندی بکشد (کوچه ما، ۱/۲۰۳). رئیس می پرسد: در محمدخان! (صحیح: دُر محمدخان) کاری برت بتم که اخ دلته بکشی؟ (همان جا، ۵۸/۲).

عبارت کنایی «اخ دل را کشیدن» به «تشفی یافتن» معنا شده است؛ از فعل گذرا (متعدي)، تعبیر به ناگذر (لازم) شده که نیازمند بازبینی است. این ترکیب به معنای «عقدۀ دل را خالی کردن» و «درون خود را تشفی دادن» است. ضمناً «آخ دل خود را سر کسی کشیدن» (= دقّ دل خود را سر کسی خالی کردن) در فرهنگ نیامده است: «حالی ای جنگهای سبیل مانده [= و امانده] نمی مانه [= نمی گذاره] که آدم تا جاده بره، یگان چادری مادری بخره. همی بی چادری گشتن ما ره کدام روز [= هر روز] بهانه می گیرن و آخ دل خوده سر ما می کشن» (ارغند، ۲۰۱۰: ۱۳۸).

۳. انداز an.dāz معیار: ابوالمعالی بیدل خود مبتکر و موجد سبک تازه و انداز خاصی است که مختصر و منحصر به خود اوست (سیمها و آواها، ۱۹۵) هسته اصلی تحولات این دهه را برای نخستین بار در تاریخ معاصر افغانستان، جایگزینی حکومت های غیرخاندانی به جای حکومت های خاندانی در عین سلطنت، ولی به انداز نوین تشکیل می دهد (یادداشت های سیاسی و رویدادهای تاریخی، ۱۶). در جمله دوم، «انداز» معنای «شیوه، روش و طریقه» می دهد. معانی چندگانه «انداز» در فارسی افغانستان، شایسته تأمل است.^{۱۴} این واژه فارسی، در زبان اردو هم به چند معنا استعمال می شود که از آن جمله، یکی همین «شیوه، روش، طریقه و طرز» است (← شهریار نقوی، ۱۳۷۰: ۵۹؛ چوهدری، ۱۳۷۵: ۷۳).

۴. ایوار I.wār رهسپار سفر شدن به هنگام فرارسیدن شب: به ایوار و شب گیر اسپ رانده، به حدود طوایف غلجایی رسیده، از حمله دشمن بعید گشت (سراج التواریخ، ۹/۱). «ایوار» به معنی وقت عصر، نیز هنگام غروب است (← فره وشی، ۱۳۵۸: ۱۸۳؛ حسن دوست، ۱۳۹۳: مدخل ۵۸۸) که از فارسی میانه: (ak) ēvār گرفته شده است (همان جا).

evening: ēbārag (مکنزی، ۱۹۷۱: ۳۰). ēvārag: عصر، فارسی: ایوار، ایواره (تفضلی، ۱۳۴۸: ۳۰). ēvārag-gāh: ایوارگاه، غروب، فارسی: ایوار (طاووسی، ۱۳۶۵: ۹۰). ēvārag gāh: ایوارگاه، هنگام غروب (بهار، ۱۳۴۵: ۸۸؛ نیز، نک. پندهش هندی، ۱۳۸۸: ۱۴ و ۸۳؛ ۵۴، س آخر، ۱۰۸ و ۲۲۸).

علی رواقی در «نقدی بر ترجمۀ تفسیر طبری» درباره این واژه توضیحاتی داده (← رواقی، ۱۳۵۱: ۵۶) و این دو بیت را نقل کرده است:

بهای یاسمن و چکریم فرست امروز که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار
(سوزنی، نقل از دهخدا، ۱۳۷۳: ذیل «بلخ»)

تو که شبگیر بر بوران نهی زین به آنان کی رسی کایوار رانند؟
(بندار رازی، شاعران بی دیوان، ۱۳۷۰: ۳۷۰)

این شواهد نیز، معنای درست واژه را مؤکد می‌سازد:

می‌توان گشت به گرد سفرهند که هست عیش ایوار جدا لذت شبگیر جدا
(فوقی یزدی، ۱۳۴۲: ۴۴)

بی محنت شبگیر و غم ایوارت زین راه، به منزل که رساند بارت؟

(قدسی مشهدی، ۱۳۷۵: ۷۴۵)

به روزار روزه می‌گیری به شب شب زنده داری کن مگو ایوار دارد راه دین شبگیر هم دارد
(اشرف مازندرانی، ۱۳۷۳: ۲۵۸)

«جنود مسعود از شبگیر و ایوار نیاسودند تا سحرگاهی از گرد راه به قریهٔ تجرود رسیده در برابر عسکر هزیمت اثر عبدالعزیز خان زیاده‌سربار صف‌آرایی گشودند» (واله قزوینی، ۱۳۸۲: ۲۰۸). این واژه هنوز در برخی از گویشهای فارسی زنده است: *اوارَه* [?ēwāra]: عصر (کلباسی، ۱۳۶۲: ۱۸۶). *ایوار* [ivār]: شبگیر (پورحسینی، ۱۳۷۰: ۴۴). *اوار* [ēvār]: ایوار (هنگام عصر) (رضائی، ۱۳۷۳: ۵۵). *ایواره* [ivāra]: غروب (سرلک، ۱۳۸۱: ۳۹). *ēwārē*: عصر (حسن دوست، ۱۳۸۹: ۶۹). «ایوار» در فارسی ناشنیده جزو مدخل‌های تک‌شاهدی است اما جدا از جمله‌ای که نویسندگان از سراج‌التواریخ نقل کرده‌اند، این جمله از همان کتاب، نمونهٔ مناسبی است: «شاه این پیام سندیان را مفتاح فتح غیبی دانسته، به ایوار و شبگیر راه نوردیده، بامداد به لشکرگاه مردم بلوچیه رسید» (کاتب هزاره، ۱۳۹۱: ۲۸۹/۱).

۵. **بند کردن** band.kar.dan گرفتن، آویختن، بستن، پوشاندن: یک شیشهٔ ارسی آن هم شکسته بود که جایش را با کاغذ روغن‌زده‌ای بند کرده بودند (خفاشان، ۱۳۰). از پیچ گوشهٔ خانه دور خورد. مادرش گفت: هوش کو بچیم [= مواظب باش پسرم] که د دیوال بند نکنی (آشار، ۴۹). مادر می‌گوید: بند نکنی می‌آیند و دار و ندارت را می‌برند (شوکران در ساتگین سرخ، ۳۹۷).

باز هم معانی را توده‌وار نوشته و بیوند دادن آن را با شواهد، برعهدهٔ خواننده گذاشته‌اند؛ «بندکردن» در جملهٔ نخست، به معنای «پوشاندن و بستن» است؛ در این نمونه هم معنای «بستن» می‌دهد: «یکی از اطبای جرمنی گفته‌است که نصف دوکانهای شراب‌فروشی را بند کنید. من برای شما تضمین می‌کنم که نصف دروازه‌های شفاخانه‌های عقلی، عصبی و زندانها را بسته می‌کنم» (نوری، ۱۳۹۱: ۳۶). این فعل در شاهد کتاب آشمار معنای «برخورد کردن» می‌دهد؛ قهرمان داستان، رانندهٔ ماشین است. مادر به او می‌گوید: حواست باشد که به دیوار نخوری: «مادرش گفت: هوش کو بچیم که د دیوال بند نکنی. با غرور جواب داد: نترس! از ما واری

موتروان قابل [= راننده قابلی مثل من] ده [= در] کل بازار پیدا نمی شه» (رفیعی، ۱۳۸۷: ۴۹). همین فعل، گاه معنای «آویزان کردن و نصب کردن» می دهد، هم چنان که در شاهد آخر مدخل: «نه از روسها و ببرک [= ببرک کارمل] طرفداری کردم و نه امروز بیرق و عکس اینها را در درو دیوار و بام خانه خود بند می کنم. مادر مریم می گوید: بند نکنی می آیند و دار و نداشت را می برند» (فخری، ۱۳۷۸: ۳۹۷). «بند کردن» در معنای «متصل کردن» نیز استفاده شده است، چنان که در این جمله از داستان «چلی»^{۱۵} «بعد روی پالانش ایستاد شده و دست هابیم را به سر دیوار بلند مسجد بند کردم و خودم را بالا کش کردم که خراز زیر پایم پس شد و همان طور آویزانم ماندم از دیوار» (محمدی، ۱۳۸۸: ۹۲).

۶. **بینی بریده** bi.ni.bo.ri.da **بخو بریده**، بی شرم، بی حیا: مادرم با قهقهه خندیده گفت: نمی شرمی بینی بریده (روایت ۵، ۳۲۶). ملک! عجب چیزها برایم می خوانی [= می گویی]. بینی ام بریده شود. آخر مردن برایم بهتر است که من دخترم را به یک عصریه [= عصرانه / محفل کوچک] بدهم شوهرش ببرد (سپیده دم داستان نویسی، ۲۵۹).

«بخو بریده» در برابر «بینی بریده» خواننده را به این گمان می اندازد که این معادل، در فارسی افغانستان کاربرد دارد و در فارسی ناشنیده مندرج است، حال آن که در کتاب نیامده است و خواننده سببی برای درج آن نمی یابد. «بخو بریده» در لغت نامه به معنای «سخت کارگشته و ماهر در حیل و کلاه برداری و دیگر اعمال زشت» مضبوط است (دهخدا، ۱۳۷۳: ذیل «بخو»). صرف نظراز درست یا نادرست بودن این معادل، اصولاً «تعریف نباید واژه هایی را در برداشته باشد که از خود معرّف، مشکل تر باشد» (هاشمی میناباد، ۱۳۸۶: ۱۴۴). در جمله دوم «بینی ام بریده شود» نفرین گونه ای است؛ در افغانستان، گاه گوش و بینی زنان را به دلیل عدم تمکین یا به تهمت بی عفتی می بُزند و آنان را رسوای خاص و عام می کنند. از این روی، «بینی ام بریده شود» در جمله پیش گفته یعنی: بی آبرو شوم، آبرویم بریزد. بر این اساس، شخصیت زن داستان می گوید: اگر بی آبرو شوم یا بمیرم، بهتر از این است که دخترم را با برگزاری یک جشن کوچک و محقر، بدهم شوهر ببرد. جملات پس از آن، مؤید این معناست: «شماها خرج کنید، رسم و رسوم مردم را اجرا کنید، من بینی خود را نمیبرم عجب! خاک به سرم با این کار» (رهبان، ۱۳۸۴: ۲۵۹).

۷. **پاکی** pā.ki تیغ ریش تراشی، **نوره**، **واجبی**: لب هم تقریباً این طور می کند، ولی در دیر عشق و یا هوس، اگر بعد از به میان آمدن پاکی های جللیت [= ژلیت] و هفت بجّه صبح [= مارک تیغ] مدت هاست که خضر عیسی را در آغوش نگرفته است (نقد بیدل، ۲۶۷). پدرم با سرعت و دقت سرو ریش او را فیچی و پاکی می زد (اگر ندیدی باور مکن، ۸۴).

از میان نمونه‌های بالا، شاهدی برای معنای «نوره / واجبی» به نظر نرسید. «پاکی» در فارسی افغانستان به معنای «تیغ سلمانی (اُسْتَره)» و «تیغ ریش تراشی» است: «... پاکی از مس و روی درست می‌کردند» (کهزاد، بی‌تا: ۱۱/۱، نقل از رواقی، ۱۳۹۲: ۳۰۳). «تیغهای پاکی به صورتهای بسیار نفیس از آهن فولاد ساخته می‌شوند» (جمراد، ۱۳۸۲: ۲۹، نقل از همان‌جا). «اما به من می‌گویند با مواد مشتری کار را انجام می‌دهیم. با تار [= نخ] و سوزن خود مشتری بلی و حتی پاکی ریش تراشی برای قطع کردن تار» (نورانی، ۱۳۶۶: ۲۳۴، نقل از همان‌جا). جدا از این، چون فارسی ناشنیده، زیرمدخل ندارد «پاکی زدن» به معنی تیغ زدن و تراشیدن موی با تیغ، باید جداگانه مدخل شود.

فصلنامه نقدکتاب

ادبیات

سال اول، شماره ۳-۴
پاییز و زمستان ۱۳۹۴

۲۴۵

۸. پسته pos.ta / پوسته [فر: post] پایگاه نظامی، پاسگاه: در این پسته سی نفر هستیم. هر نفر زیاد هم نه. تنها یک گلوله (در گریز گم می‌شویم، ۳۱). از روزی که به هنگی آمده‌ایم، پیاپی برنامه عملیات بالای پسته‌های ولسوالی شاه‌جوی و جنده، و کمین‌گرفتن بر سر راه قوای دولتی را داریم (سنگر شیخ تراغ، ۴۶) ...

پُسته / پوسته (باهای ناملفوظ) در فارسی افغانستان، به معنای «پُست» نیز کاربرد دارد: «عزتمند «هر اینکن بوئه‌دس» آلمانی [= آلمانی] متخصص پوسته و تلگراف، از طرف وزارت داخله برای امورات پستی استخدام و اجرای وظایف می‌نماید» (محبی‌الدین، ۱۳۴۹: ۱۴؛ نیز ← پارسادانیان، ۱۳۸۹: ۱۰۶). این لغت در افغانستان، به معنای «تمبر» هم استفاده می‌شود. ضمناً واژه مزبور، در زبان فرانسه poste نوشته می‌شود. اشتباه‌ها آن را با املاهای انگلیسی آورده‌اند.

۹. پف کردن pof.kar.dan لاف زدن، حرف بیهوده گفتن، چرت و پرت گفتن: معاون صایب! ... تو بیا که ای پدیده چی پف می‌کنه! (میراث شهزاد در افغانستان، ۳۳۷). ... من مثل کوه واری آدمها را از پای درآورده‌ام. حالا تو نوچندگگ [= کم تجربه، جوان] آمدی و این قدر پف می‌کنی؟ (فریادهای شکسته، ۶۵).

«پف کردن» در اصل، معنای «فوت کردن» می‌دهد اما فرهنگ‌نویسان آن را در شمار نیاورده‌اند: «اما عقل، مستشار سینه‌قاق و کم‌خونی است که آب را پف کرده می‌نوشد و از سایه خویش می‌ترسد» (سلجوقی، ۱۳۸۰: ۲۳۵). «آتش را اگر پف کنی تازه می‌شود» (مقتدری، ۱۳۳۸: ۱۴). «لاف زدن» و معنای دیگری از این دست، کاربردهای مجازی آن است.

۱۰. تره ta.ra بادرنگ تره، خیار چنبر: نیش خنداآمیز گفت: او بچه توره سیاست یک پیسه [= پول] سیاه کده [= کرده]، قواربت [= قیافه‌ات] به تره تخمی می‌مانه (کوچه ما، ۵۰۵/۲) خیار و تره مزار دو چند و سه چند [= دوبرابر و سه برابر] دیگر جای هاست. (از شکار لحظه‌ها تراویت قلم، ۱۰). سبزیجات از قبیل کچالو [= سیب زمینی]، لبلبو [= چغندر] ... مرچ [= فلفل] سرخ و سیاه و بادرنگ تره (شناسنامه افغانستان، ۷۴-۷۵). اساساً چیزی با نام «بادرنگ تره» در افغانستان وجود ندارد. «بادرنگ» خیار است

و «تره» خیار جنبر (نک. فکرت، ۱۳۷۷: ۸ و ۱۰). به نظرمی رسد نبودن درنگ نما یا واو عطف، میان «بادرنگ» و «تره» در گواہ نقل شده از شناسنامه افغانستان، تدوین‌گران فرهنگ را دچار لغزش کرده، چندان که در برگی دیگر از کتاب، یک مدخل ارجاعی به «بادرنگ تره» (!) اختصاص داده‌اند (← انوشه، ۱۳۹۱: ۸۶).

۱۱. تنبه tan.ba/ تمبه، کلون در: ملا که دروازه را بست، چشمش به تنبه دروازه افتاد. آن را گرفت و محکم به پهلوی زنش کوبید (گل سرخ دل افکار، ۱۱۴). ... هنگامی که دستش تنبه دروازه را لمس کرد، هیاهویی در سرش پیچید (زمین، ۶۳).

معنایی که نوشته‌اند، اشتباه است. «تنبه». چنان که از نمونه‌های بالا و شواهد زیر برمی‌آید. چوب بلند و کلفتی است که آن را به صورت مایل پشت دریا دروازه می‌گذارند و انتهای آن را در زمین گود فرومی‌کنند تا در را محکم نگاه دارد و کسی نتواند آن را باز کند:

پیری اگر تو درون شوی ز در شهر سخت کند بر تو در به تنبه و فانه
(ناصرخسرو، ۱۳۸۴: ۳۸۳)

«رفته‌رفته چون نزدیک رسیدم، به دو گام خود را به دالان انداختم و تنبه را پس در محکم کردم» (واصفی، ۱۳۵۰: ۲/۲۵۴، نقل از رواقی، ۱۳۹۲: ۴۹۵).

۱۲. چغت بوی če.qet.buy بوی سوختگی چیزهای چرب، مانند بوی فتیلۀ چراغ نفتی: یکی از شاگردهای سلیمان، چغت بوی و چرک در راه رفتن به بارانه در زیر درخت‌های باغ عمومی سر به صدا داده و آواز ناشریده [= ناکوک، خارج از دستگاه] و خامش به گوش زلیخا می‌نشیند (کوچه ما، ۶۳/۱).

«چغت بوی» صفت است اما مؤلفان، تعریف اسمی برای آن نگاشته‌اند که ظاهراً از لغات عامیانه (افغانی‌نویس، ۱۳۶۹: ۱۸۳) برگرفته شده است. همان معنا را این‌گونه می‌توان بازنویسی کرد: «که (کسی که) بوی سوختگی چیزهای چرب، مانند بوی فتیلۀ چراغ نفتی بدهد».

۱۳. خرخشه xar.xa.ša مجادلۀ بی جا و بی موقع: و آورده‌اند که خرخشۀ این تکفیربازی هولناک به اندازه‌ای بالا گرفت که زندگی خواجه در خطر افتاد (چه‌ها که نوشتیم، ۷۶).

این واژه جدا از مجادله و ستیز، به معانی دیگر، از جمله «دردسر و گرفتاری» و «جنجال و سرو صدا» هم کاربرد دارد و به نظرمی رسد مفهوم آن در جمله بالا، همین باشد؛ هم‌چنان که در این جمله از هذیان‌های دور غربت: «زندگی در جوامع صنعتی پیشرفته، علی‌رغم تمام پیچیدگی‌هایش، روی هم رفته، آرام و بی‌خرخشه جلو می‌رود و از نظم و آرامش شگفت‌انگیزی برخوردار است» (ره‌نورد زریاب، ۱۳۸۳: ۱۲). «خرخشه» در زبان فارسی افغانستان (ص ۷۴۷-۷۴۶) با تفکیک معانی و شواهد موجود است.

۱۴. خسته xas.ta هسته: زردآلوها یکی پی دیگر در دهنم آب می‌شدند.

خسته‌ها را به جیب می‌انداختم (در انتظار ابابیل، ۲). یاسین، خاموشانه مصروف [= سرگرم، مشغول] بازی با خسته‌های سنجد است (خاکسترو و خاک، ۲۲). هفت میوه که شامل خسته، پسته، سنجد، کشمش، گولنگ [= زردآلوی خشک با هسته]، کشته [= برگه زردآلو] و چهارمغز می‌باشد (میراب، ۲۲۴).

در جمله پایانی، مراد از «خسته» به طور خاص، مغز هسته زردآلوست که در افغانستان آن را به همراه برگه زردآلو، کشمش، سنجد و مغزیجات دیگر در آب، خیس و «هفت میوه» درست می‌کنند. از این خوردنی مقوی و سالم، در ایام نوروز برای پذیرایی مهمان‌ها استفاده می‌شود: «در روز نوروز مردم هفت میوه، هفت سین و سبزی چلو تهیه می‌کنند؛ آن‌ها کشمش، سنجد، کشته زردآلو، خسته، بادام، پسته و چهارمغز را در آب تر می‌کنند و در روز نوروز، تمام اعضای فامیل در خانه‌های پاک می‌نشینند و بسم الله گفته، نوش جان می‌کنند که آن را به نام هفت میوه یاد می‌کنند» (دری، بی‌تا: ۷).

۱۵. شفشهنگ šaf.šā.hang شفشاهنگ، آهن یا فولاد سوراخ‌داری که با آن طلا و نقره را چندان می‌کشند تا همچون سیمی باریک شود: این کیفیت به خوبی در تشکیل گلفهشنگ‌ها و شفشهنگ‌ها و منگ ته سماوار به مشاهده می‌رسد. (آریانا، ۱۱/۱) کوه محروق آنک و چون زربه شفشاهنگ در دیوار زو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند (دیوان خاقانی، ۹۲).

«شفشاهنگ» در بیت خاقانی همان است که نوشته‌اند، اما «گلفهشنگ و شفشهنگ» در دایرةالمعارف آریانا معنای «استلاکتیت» و «استالاگمیت» می‌دهد؛ این جمله از زمان سینماگر شهر نقره گویای مطلب است: «دهانه غاری است در زیر صخره‌یی. مشعلی روشن را... به دستش می‌دهد و خود برمی‌گردد... راه باریک از میان شفشاهنگ‌ها و گلفشاهنگ‌ها [ظ: گلفهشنگ‌ها] می‌گذرد که در زیر پرتو نور مشعل، به رنگ‌های مختلف گونه می‌دهند» (سلطان‌زاده، ۱۳۹۱: ۱۶۳).

۱۶. قراباش qa.rā.bāš [تر] به معنی سیاه‌سر و کنایه از زن: میرداد دستش را پس زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: قراباش ایژک [= مخنث]... (زمین، ۱۱۰). ده این جا تانک آمده بود؟ مه چی می‌فامم [= من چه می‌دانم]. قراباش (خاکسترو و خاک، ۳۲).

«قرا» کوتاه‌شده واژه عربی «قرار» است. بر این اساس، «قرا باش» یعنی: «آرام بگیر، آرام باش، ساکت شو». روشن است که پیوندی با «قرا» (به معنای سیاه) در ترکی ندارد و معنای برساخته مؤلفان کاملاً اشتباه است.

۱۷. کاکگی kā.ka.gi خودنمایی، کرو فر، شن و فرت: در گوشه دیگر فضلورا می‌دید که باز هم با غفور، شریکش، یک جا بازی می‌کند و بعد از بردن پول‌ها همه را با کاکگی و یک عالم خودسازی [= پُز دادن] در پیش غفور می‌راند و کیف و مستی او را بیش‌تر می‌سازد (ملاقات در چاه آهو، ۴۴). احمد از روی کاکگی گفت: خانی گرگ

بی‌استخوان نیس (دشت الوان، ۳۰).

معناکردن «کاکگی» به «شَن و فَرَت»، مصداق تعریف به آخفی (مبهم‌تر) است؛ تازه اگر خواننده به «شَن و فَرَت» رجوع کند، گرفتار دور می‌شود، زیرا فرهنگ‌نویسان بدون ذکر معنا و شاهد، آن را دوباره به «کاکگی» ارجاع داده‌اند، حال آن که با کمی جستجو قادر بودند نمونه‌های کاربردی آن را دستیاب کنند: «پالوان چی سرته به درد بیارم [= پهلوان سرت را درد نیاورم] خات گفندی [= خواهی گفت] که بازو پوچ و پتاق میگه [= چرت می‌گویی و لاف می‌زنی] و قصه طوی بچی خوده [= قصه عروسی پسرش را] به ای شن و فَرَت شروع کده» (اقبال، ۱۳۷۳: ۱۱). «مهدی آغا با خود میگفت: شَن و فَرَتش خُه به ریسه‌ها میمانه. بی‌ادبی نکنم!» (ارغند، ۲۰۱۰: ۸۷۷). ضمناً «کاکگی» در فارسی افغانستان اصلاً به معنای «جوانمردی»، «لوطی‌گری و لوطی‌منشی» است. با دقت در شاهد نقل شده از کتاب ملاقات در چاه آهو، دانسته می‌شود که فضلو، شخصیت داستان، پس از برنده شدن، همه پول‌ها را از سر لوطی‌منشی به حریف می‌بخشد؛ دو گواه دیگر: «داوطلب کاکه‌گی مجبور به دادن امتحانات و شاگردی طولانی استاد بود. یکی از این امتحانات انجام خدمات مشکل گشت و گذار شبانه در قبرستان‌ها و سفرهای او در نجات دادن ناتوانی از مخمصه جانی یا مالی بود» (یقین، ۱۳۶۵: ۲۰). «من قدر آدم جوانمرد را می‌دانم. تو نصف عمر سی‌ساله‌ات را به کاکه‌گی تیر کردی [= گذراندی]» (آذرخش، ۱۳۸۶: ۳۷؛ نیز ← همان: ۱۹).

۱۸. کجک ka.jak طره و بخشی از موی سر که بر رخسار کج شود، حلقه زلف، خم ابرو؛ هلا باغ لبریز دوشیزگی‌ها! / بشوران کجک ابروی ماهگون را (گل پیراهن سارا، ۴۲). ناگهان پیشانی‌اش داغ شد. کجکش را از بالای ابروی سیاهش دور کرد و به سوی آفتاب دید (سه مزدور، ۱۹).

«کجک» در معنای وصفی، همان «کج» است و ظاهراً در شعر نقل شده از مجموعه گل پیراهن سارا، همین معنا را می‌رساند، چنان‌که در این دو نمونه:

راست بودم من زمانی گشته‌ام حالا کجک

راه رفته کی توانم بی‌عصا بین سَرک

(صوفی عشق‌ری، ۱۳۷۷: ۷۷)

«بعد از آن دختر مجبور شد که رستم را رهنمائی کند. گفت که: اول که رفتی، یک بید کجک [= درخت بید کج] می‌آید. از آن که تیر شدی [= گذشتی]، یک پل لرزانک می‌آید» (رحمانی، ۱۳۷۷: ۳۶۳-۳۶۲).

۱۹. کش کردن کشیدن (سیگار و قلیان و مانند آن‌ها) پک زدن، دود کردن؛ هراسم زمانی فزونی گرفت که شاگرد راننده برایش سگریتی چرس پر کرد، آن را درداد [= آتش زد، روشن کرد] و یکی دو بار دودش را کش کرد (چراغ سبز، ۶۷). میرداد دهنش را بر نی چلم [= قلیان] گذاشت و چند بار کش کرد (زمین، ۱۰۹).

مانند بسیاری از موارد دیگر، تعریف‌نگاری مدخل و شواهد مربوط، اشتباه نیست اما وسعت کاربرد و وجوه معنایی دیگر را نشان نمی‌دهد؛ «کش کردن» مطلق کشیدن (نه فقط سیگار و قلیان و مانند آن‌ها) است: «به یک حرکت سریع ماشه را کش می‌کند! در یک آن واحد، یک صدای مُدهش و یک دود زرد!» (محمود، ۱۳۳۶: ۲۴۳). «... بعد بخزد سینه‌کش به جلو، خود را کش کند به طرف قیف همان انفجار» (عظیمی، ۱۳۸۲: ۳۹۷). «من به آدم‌های بر سر چاه می‌دیدم که خم شده بودند و زور می‌زدند و ریسمان [= ریسمان] را طرف بالا کش می‌کردند» (محمدی، ۱۳۸۷: ۸). «سید میرک شاه‌آغا همان‌طور چای و نان و کشمش را می‌خورد. قَدیفه‌اش^{۱۶} را نزدیک تر به خودش کش می‌کند» (محمدی، ۱۳۸۹: ۶۲؛ نیز ← خیلواک، ۱۳۹۰: ۸). ۲۰. نیم‌کله nim.ka.la معیوب، خل و چل: اهو، این کم‌بخت، نیم‌کله شده، مثل کسی که سایه زده باشد (گل سرخ دل افکار، ۲۰). زیرا آن حقایقی که بنا بر بعضی ملحوظات به اصطلاح نیم‌کله گفته می‌شود، بهتر خواهد بود که هیچ گفته نشود (افغانستان در مسیر سده بیست، ۱۱۲).

«نیم‌کله» در شاهد دوم به معنی «ناقص و ناتمام» است (← افغانی نویسی، ۱۳۶۹: ۵۷۳). اگرچه در نگاه نخست، ممکن است تفاوت چندان با «معیوب» - که مؤلفان نوشته‌اند - نداشته باشد، لیکن معنای پیشنهادی را باید بتوان در بافت، جایگزین واژه یا ترکیبی کرد که معنی شده است. نمونه‌هایی از متون افغانستان: «دیروز مشاور آمد و قصه‌ات همان‌طور نیم‌کله ماند» (ارغند، ۱۳۸۶: ۱۹۲). «مادر همو قصه بابه خارکشت نیم‌کله ماند. نگفتی!» (ارغند، ۲۰۱۰: ۸). قید «نیم‌کله نیم‌کله» به معنای نصفه - نیمه نیز در افغانستان کاربرد دارد که از فرهنگ فوت شده است: «این نیما شما را به نیم کاری عادت داده. از همین روست که شعرهای شما نیم‌کله نیم‌کله است» (هروی، ۱۳۸۳: ۳۷).

د) تفکیک و دسته‌بندی تعاریف

نقص فراگیر فارسی ناشنیده، این است که معانی نگاشته شده مقابل هر مدخل، تفکیک و دسته‌بندی نشده، بلکه پیوسته آمده و شواهد آن نیز به توالی نقل شده است؛ گویی فرهنگ‌نگاران، پیوند دادن معنا با شاهد مربوط را به خواننده واگذار کرده‌اند. از باب نمونه، به مواردی اشاره می‌شود:

۱. پرخ زدن / porx.za.dan / پورخ زدن، جوش زدن تن، پشنگ آب، اندکی آب بر روی چیزی پاشیدن، با شدت نفس را از بینی بیرون دادن: در نیمه‌های تابستان... ماه پیشانی بیمار شد و بر لب‌های مقبولش دانه‌های درشت تبخال پرخ زد (مرداره قول اس، ۲۱۲). پورخ زدن و هر طرف نگاه کردند و چیزی ندیدند و رفتند (قصه‌های هزاره‌های افغانستان، ۱۴۹).

حال که مؤلفان، تعاریف را دسته‌بندی نکرده‌اند، به جا بود نمونه دوم را از

قصه‌های هزاره‌های افغانستان، کامل‌تر نقل کنند تا خواننده دریابد که «پُرخ زدن» به کدام معنا استعمال شده است. صورت کامل آن: «دید گُره‌ها آمدند. وقتی بوی آدمیزاد شنیدند، پورخ زدند و هر طرف نگاه کردند...»، که معلوم می‌کند «نفس را به شدت از بینی بیرون دادن» مورد نظر است، به گونه‌ای که صدای خشنی از آن تولید شود (در این باره ← خاوری، ۱۳۸۷: ۱۴۹ ح).

۲. **توره** /tu.ɾa/ طوره [تر]، سخن، گپ، مشورت، تصمیم، قانون، نظم، روش، اجتماع ملاها بر ضد کسی، گونه‌ای از خلخال زنانه، قبول، پذیرفته: دشتوم دشتوم توره نییه، دروم دروم بگویی / داشتم داشتم قبول نیست، دارم دارم بگویی (امثال و حکم مردم هزاره، ۲۹۷). ساخت یک‌سان به نفس شورانگیز/ دین حق را به توره چنگیز (قاموس لهجه دری هزارگی، ۳۱۸). چند نفرشان در ظرف سه چهار روز حاضر و به جای نادرعلی خان، طوره هزارگی، یعنی جرگه نمودند [= انجمن کردند] (خاطرات و تاریخ، ۶۵).

فرهنگ‌نگاران، ده معنای متفاوت برای «توره» نوشته‌اند اما تنها برای سه معنا از متون افغانستان شاهد یافته‌اند. این واژه در سنگلاخ به شش معنا آمده (← استرآبادی، ۱۳۷۴: ۱۱۵؛ نیز غیاث، ۱۳۶۳: ۲۳۰؛ دورفر، ۱۹۶۵: مدخل ۹۵۸) و کاربردهای آن در متون فارسی قابل تأمل است (برای نمونه، ← جامی، ۱۳۶۶: ۱۰۳؛ گلبدن بانو، ۱۳۸۳: ۳۲؛ شمس منشی، ۱۹۶۴: ۶۱؛ نورالدین محمد جهانگیر، ۱۳۵۹: ۱۴؛ اسکندریگ، ۱۳۸۲: ۱۰۷۸).

از این دست است مدخل‌های زیر که معانی آن‌ها تفکیک نشده است؛ برای برخی از معانی هم شاهدهی در نمونه‌های کتاب نمی‌توان سراغ کرد:

۳. آبگین āb.gin پرآب، آبکی، رقیق، اشک‌آلود، نمناک.
۴. آچه ā.ča مادر بزرگ، پیرزن (در هزاره)، مادر (در پنجشیر)، نامادری.
۵. المان al.mām دزد چالاک، غارتگر، آزمند، کسی که غذا را تند می‌خورد، موجودی خیالی که کودکان را از آن می‌ترسانند.
۶. پچق po.čəq کسی که بینی پهن و هموار دارد، له، فشرده.
۷. پیش‌پزگ piš.pa.zak میوه نرسیده، نوبرانه، نورس، زبان دراز، فضول.
۸. توله tu.la نی، نی‌لیک، فلوت، استخوان پا از زانو تا غوزک.
۹. تیار ta.yār آماده، مهیا، چاق و فربه.
۱۰. جناور je.nā.war جانور، مرغ شکاری، آدمی نامهدب و بی‌تریت.
۱۱. جور آمدن jur.ā.ma.dan جفت و جور شدن، جا افتادن، روی هم ریختن، کنار آمدن، توافق کردن، همراهی کردن.
۱۲. خله xa.la سیخونک، چوب نوک‌تیزی که در راندن خر به کار برند، تیر کشیدن اعضای بدن از درد.
۱۳. خوازه xā.za داربست، طاق نصرت، گهواره.
۱۴. دنده dan.da ساقه گل و گیاه، شاهین ترازو، چوب‌توپ‌بازی، چوب‌چوگان،

باتوم (ص ۴۷۰).

۱۵. فانه fā.na پانه، گوه، کلون در، غل و زنجیر، ابزاری برای شکنجه که آن را لای انگشتان می‌گذارند، قالب کفش.

۱۶. گوت got/گوتک، قرقره، پیچ رادیو، مهره شطرنج.

۱۷. لار lar پرتگاه، خاکریز، گودالی که دیواره‌هایش عمود باشد، کانال، کانال‌هایی که در کف اتاق می‌کنند و با سنگ‌های نازک می‌پوشانند و با گذر دادن دودِ تنور یا اجاق از آن‌ها اتاق را گرم می‌کنند.

ه) شاهدنویسی مدخل‌ها

در این کتاب، ذیل بسیاری از مدخل‌ها، شواهدی از متون نظم و نثر فارسی یا متون داستانی افغانستان آمده‌است که سودمند و راه‌گشاست اما در برخی از موارد، شواهد درج‌شده با مدخل بی‌پیوند است، گاه نیز مدخل یا صورت‌های کاربردی دیگر آن، نمونه‌هایی در متون داشته که به هیچ‌یک اشاره نشده‌است؛ درست‌تر آن بود که برای یکسان‌سازی شیوه فرهنگ و روشمند کردن آن، شواهد را در تمام موارد جستجو کنند اما محدودیتی برای شمار آن‌ها قائل شوند. چند نمونه:

۱. بجل bo.jol / بچول / پژول: استخوان کعب، قاپ، استخوان بندگاه پا و ساق: ... یادم نمی‌ره اما تو هم یادت نره که بجل‌های غیاثه دزی کنی (شوراب، ۸۴). در ای دشت به خاطر یک بچول هم آدم می‌کشن (روایت ۶، ۸۴).

صورت‌های کاربردی مختلف این واژه اعم از بچول، بزول / بژول و پژول را در نوشته‌های فارسی می‌توان جستجو کرد (← رواقی، ۱۳۸۸: ۱۹۱-۱۹۰).

۲. بلند منزل be.land.man.zel: آپارتمان، ساختمان چندطبقه: در آن منطقه سالون‌های محافل خوشی باشکوه و بلندمنزل‌ها ساخته شده (پنجشیر، سرزمین مردخیز، ۵).

منابع فارسی ناشنیده کم نیست اما برای فرهنگی که قرار است کاربردهای فارسی و فارسی‌شده گونه‌گون در افغانستان را نشان بدهد، بسنده نیست. برای «بلند منزل» تنها یک نمونه آورده‌اند، اینک چند مثال دیگر: «به بلاک بلند منزلی که گلدانهای گل از بالکن‌هایش نمایان بودند، نظر انداخت» (ارغند، ۱۳۸۶: ۴۲۱). «حالا نیمی خانه‌های وزیر اکبرخان از اوست. سه تا بلند منزل خریده‌است» (همان: ۴۴۳؛ نیز ← همان: ۴۲۵). «آدرسه [= آدرس را] به قاچاقبر دادین؟ ها. دادیم. بلاک بلند منزل الف» (ارغند، ۲۰۱۰: ۹). «این جا که نشسته‌ام / طبقه هفتم بلندمنزلی در دانشگاه است» (علوی، ۱۳۹۳: ۵۲).

۳. پخته pax.ta پنبه: اگر با پارچه پاک می‌کنند، هم صورت دختر می‌شارد [= خراشیده می‌شود]، با پخته هم پاک کنند، می‌شارد. باید آن را لیسید. (قصه‌های هزاره‌های افغانستان، ۱۸۲).

پخته به این معنا در لغت‌نامه دهخدا مدخل نشده‌است اما در برخی از کتاب‌ها

به کار رفته است: «علاج وی آن بود کی اندر سرکا بجوشانی فودنج و جعد و سداب و سعترو شکم بران سرکا کمد کنی و پخته به وی تر کنی و گرم به شکم برنهد» (اخوینی بخاری، ۱۳۷۱: ۴۳۱). «یکی پاره پخته را به آب زاک تر کند و باز خشک کند و دایم برین گفتگی نهد» (همان: ۴۱۸). «الفرضه: پاره پنبه یا پخته» (ادیب کرمینی، ۱۳۸۵: ۵۱۹؛ برای شواهد دیگر ← رواقی، ۱۳۸۳: ۸۵؛ همو، ۱۳۹۲: ۳۴۲).

۴. **تانسته** / tā.nas.te تنسته، دستگاه بافندگی، تار عنکبوت، پارچه پشمی دستباف: آن‌ها کار خود را با ابتدایی‌ترین دستگاه بافندگی (تانسته) که به صورت افقی بر روی زمین خوابیده است، انجام می‌دهند (هزاره‌ها، ۵۶۳). به لحظه لحظه روزم تنسته بافته است / دقایق خوش مرجانی کرانه شام (شهر بی قهرمان، ۹۰). «تنسته» به معنای «تنیده»، هم چنین «تار عنکبوت» در متون به کار رفته است:

همه (همان) سراچه و خرگه چو (که) اوج مه می‌سود کنون حسیض نشین شد چو سایه درین چاه فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت تتق تنسته آن عنکبوتک جولاه (عمید لویکی، ۱۹۸۵: ۳۹۴؛ حسینی مدنی، بی‌تا: ۴۴۹-۴۴۸)

«صفت طبقه عنکبوتی آن است که وی غشاه‌ای است به‌غایت تُنک و باریک و لطیف، دریافت‌ه چون تنسته عنکبوت» (زرین‌دست، ۱۳۹۱: ۵۲-۵۱). «آن رگها شاخه‌ها زند و در هم بافد در حجاب ملتحم بر مثال تنسته عنکبوت» (همان: ۱۶۶). «از ابنای جنس و اقران عهد خود در بیش‌تر کارها عاجزتر و حقیرترم، چون به دستگاه خود روم و از سردانش ساعتی پای بفشارم و تار و پود تنسته را در جو هوا فراهم کنم» (میرحسینی هروی، ۱۳۵۲: ۱۱۲، نقل از رواقی، ۱۳۹۲: ۵۰۰).

۵. **تخمیره** tax.ma.ra فسوس، ریش‌خند، تمسخر، استهزا: بیچرگونه تخمره کده شیشته / بیچارگان را مسخره کرده و نشسته است (قاموس لهجه دری هزارگی، ۳۰۲؛ لغات عامیانه فارسی افغانستان، ۱۱۳).

«تخمیره کردن» باید مدخل باشد؛ ضمناً «شیشته» در جمله بالا، فعل آغازی است و معنای «نشسته» نمی‌دهد. «تخمیره» صورتی از «تماخره» است که در متون فارسی کاربرد دارد: «منجیق دار، سیاهی بود کافرو شعرها می‌گفت به تازی و تماخره می‌زد» (بلعمی، ۱۳۷۷: ۴/۷۲۱).

گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر بر خویشتن کنی تو نه بر من تماخره (ناصر خسرو، ۱۳۸۴: ۲۶۸)

«پیران چیزها دانند که جوانان ندانند، اگرچه عادت جوانان چنانست که بر پیران تماخره کنند» (عنصرالمعالی، ۱۳۷۸: ۵۸).

آگه شدم که گر بمثل روی و آهنم در دست زن چو کاغذ تر و رگو^{۱۷} شوم
لیکن نه بازگردم از شرم مردمان کاندر خور تماخره و تتریبو^{۱۸} شوم
(سوزنی، نقل از «سفینه شاعران»، ۱۳۹۱: ۳۳۷)

«... از راه تماخره و تخجیل گفت: مردمان، این عجب شنوید و این محال بینید.

موشی به یک شب نانی چگونه تواند خورد؟» (وراوینی، ۱۳۶۷: ۱۱۴).

۶. **جنگله** /jan.ja.la/ جنجلك، پُرچین و شکن، مجعد: ای دختر[ک] سفیدچه [= سفیدگونه] جنگله‌مو/ مغرور مشو که پدرت میته به شو (دوبیتی‌های تاجیکی، ۴۶). جای آن است که خواننده از خود بپرسد واژه‌ای با یک شاهد، آن هم از دوبیتی‌های تاجیکی چه جایگاهی در این فرهنگ دارد؟!

۷. **جواز** jo.vāz ظرفی مانند هاون که دانه‌های روغنی را در آن می‌کوبیدند و روغن آن‌ها را می‌گرفتند: تیلی [= روغنی] که از جواز برمی‌آمد، او را در یک پلته [= فیلله] می‌مالیدند (افسانه‌های دری، ۶۰۹).

شواهدی از این واژه:

ای به کوپال گران کوفته پیلان را پشت چون کرنجی که فروکوفته باشد به **جواز** (فرخی، ۱۳۷۱: ۲۰۰)

«بعد از ساعتی حال شیخ شادی دیگر شد و از درون او آواز عظیم می‌آمد، چنانک گویی کسی **جواز** می‌کوبد» (بخاری، ۱۳۸۳: ۲۰۷؛ برای شواهد دیگر، ← رواقی، ۱۳۸۳: ۱۳۴).

۸. **چپرکت** ča.par.kat تخت خواب: خودمان را روی چپرکت‌های شفاخانه یافته بودیم (تو هیچ گپ نزن، ۴۲). روی چپرکت دیگر، صالح یک دم کلاشینکوفش را پاک می‌کرد (جای خالی گلدان، ۶۵).

گلبدن بیگم، دختر بائردرد وصف خانۀ طلسم نوشته‌است: «و در مَثَمِنِ خورد، **چهپرکت** مرضع نهاده» (گلبدن بانو، ۱۳۸۳: ۶۴). نیز: «خانۀ سیوم که آن را خانۀ مراد می‌گفتند، در آن خانۀ **چهپرکت** از مرضع و ظرفی از صندل انداخته [= نهاده] و توشکهای خیال انداخته، و در پایان نیز نهالچه‌های خاصگی انداخته» (همان، ۶۵). «گت» به معنای تخت ریشه در سنسکریت دارد (← حسن دوست، ۱۳۹۳: مدخل ۳۸۸۵).

۹. **چکری** čok.ri چوکری، ریواس: ... آخر رفت گاوخانه و با تال [= ترکه] به جان جونه‌گاو [= گاو جوان] و ماده‌گاو افتاد. دم گوساله‌ها را سرقهر کشید و گوششان را مثل چکری جوید (گل سرخ دل‌افگار، ۹۲). عجب چوکری‌های خوشمزه‌ای به ما دادند (روایت ۶، ۲۱).

«چکری» در متون به کار رفته‌است:

خواجه تتماج باید و سر بریان سود ندارد مرا سفرجل و چکری (کسایی مروزی، ۱۳۷۹: ۱۰۸)

«چگری‌ابا: و این را به تازی ریباسیّه خوانند. مداینی گوید که **چگری** به پارسی ریواج را خوانند» (تفلیسی، ۱۳۹۰: ۳۸۸). «ریباس... به پارسی ریواج گویند و **چگری** هم گویند» (کاسانی، ۱۳۵۸: ۳۲۶/۱؛ نیز ← عقیلی خراسانی، ۱۳۸۰: ۴۵۸).

۱۰. **چنگالی** čan.gā.li گونه‌ای غذای شیرین که از خرده نان و روغن و ماده

قندی درست می‌کنند و غالباً آن را نذری می‌دهند: و به یکدیگر غذای چنگالی و شربت خوراندند (سه زن هراتی، ۱۴۳).

ابواسحاق اطعمه در چنگال نامه به ترکیبات این خوراکی اشاره می‌کند:

گفت: اصلم روغن و خرما و نانست ذوق شیرینی من در هر دهانست
آردی روغن^{۱۹} به من دال آمده است نام من از غیب، چنگال آمده است
(بسحق اطعمه، ۱۳۹۲: ۶۶؛ نیز ← همان: ۸۹)

«حضرت رسول چون میمونه را تزویج نمود، ولیمه فرمود و حلس (ظ: خبیص)^{۲۰} به مردم خورانید و آن چنگالی بوده است که از خرما و روغن و کشک (صحیح: کعک) می‌ساخته‌اند» (مجلسی، ۱۳۶۹: ۱۲۵). شیوه طبخ این خوردنی، در سفره اطعمه یافت می‌شود: «چنگال... آن چنان باشد که روغن را داغ کرده شیرینی در آن ریخته و نان در آن خورد نموده بمالند تا ممزوج شود» (آشپزباشی، ۱۳۵۳: ۵۵؛ نیز ← رواقی، ۱۳۹۲: ۶۸۱-۶۸۲).

۱۱. **خاوند** xā.vand صاحب، مالک: گوساله تا گو شود، دل خاوند، او آب شود. (ضرب‌المثلهای فارسی در افغانستان، ۶۰).

این واژه هم در متون، شواهدی دارد: «دنیا می‌گوید من کنیزکم. رضای خاوندم حاصل کن تا مرا به زنی به تو دهد که نکاح کنیزک، بی رضای مالک نبود» (بهاء ولد، ۱۳۵۲/۱: ۲۸۵).

خاوند بوستان را اول بجوی ای خر تا از خری رهی تو زان لطف کبریایی (مولوی، ۱۳۵۵: ۱۹۷/۶)

«کالا به دست دزد و غاصب عاریه باشد، عاقبت به دست خاوند و مستحق برسد و پایدار ماند» (سلطان ولد، ۱۳۶۷: ۱۶۱). «اگرچه بظاهر همه روی زمین از آن اوست... هیچ عاقلی که نظرش به سرانجام او باشد، او را خاوند و مالک زمین نداند» (همان: ۱۶۷؛ نیز ← رواقی، ۱۳۸۳: ۱۵۷؛ همو، ۱۳۹۲: ۷۳۲).

۱۲. **سبچه** sab.ča خربزه کوچک نارسیده سبزرنگ، کالک: بچه از اینها هم سبچه مایه (ضرب‌المثلهای دری افغانستان، ۳۹). محب... چوب‌های تر را از دور آتش پس می‌کند، با دست می‌زند روی سبچه ناری، روی پل می‌نشیند (گوشواره انیس، ۲۷). «سفچه» به معنی خربزه نارس، در متون نظم و نثر مانند دیوان منجیک، فرخ‌نامه، دیوان سنایی، انیس الطالین، معرفت فلاح و... به کار رفته است (← منجیک ترمذی، ۱۳۹۱: ۵۷؛ جمالی یزدی، ۱۳۸۶: ۲۷۹؛ برای شواهد دیگر ← رواقی، ۱۳۹۲: ۹۸۲).

۱۳. **شانندن** šān.dan نشانندن: اگر امید نبود، مادر فرزند خود را شیر نمی‌داد و هیچ‌کس درخت نمی‌شانند (نامه پژوهشگاه، ش ۲، ص ۲۱۹). هرکجا نخل وفا شاندم جفا حاصل بداد/ طالع خود بارها من امتحان کردم نشد (سیمها و آواها، ۴۹۴)... «شانندن» صورتی از «نشانندن» و در این جا به معنی «کاشتن» است. شواهدی از

سلک السلوک: «چون بنده مشغول ذکر شود، فرشتگان به نام او آنجا درختان شانند» (نخشبی، ۱۳۶۹: ۱۰۹). «گفت: آری نهال عشق در مزرعهٔ سینه شاندم» (همان: ۹۳).
 ۱۴. غلیک qal.bak عکک، عقق، عکه، کلاغ سیاه و سفید: باز نماند، باشه نماند- غلیک برآمد شکار کرد (ضرب‌المثل‌های دری افغانستان، ۳۷). غلیک بامشان به بامشان پرید (همان، ۱۴۱).

همان «غُلبه» است که در متون فارسی شواهدی دارد (← دهخدا، ۱۳۷۳: ذیل مدخل؛ رواقی، ۱۳۸۳: ۲۶۸).

۱۵. فاتوریدن /fā.tu.ri.dan/ فاتولیدن، رم کردن، رمیدن، خود را کنار کشیدن (افغان قاموس، ۱/۳).

این لغت بدون هیچ شاهی از متون مکتوب در افغانستان، مدخل شده است؛ فاتولیدن (فاتوریدن) به معنای «راندن» و «دور کردن» است (برای شواهد ← رواقی، ۱۳۸۸: ۲۰۱). «توراندن»، «تور خوردن»، «تور دادن»، «تور کردن» و «توریدن» در فارسی افغانستان به کار رفته است (← انوشه، ۱۳۹۱: ۲۹۵-۲۹۴؛ رواقی، ۱۳۸۸: ۲۰۳-۲۰۲) اما «فاتولیدن» در آن سامان، کاربرد ندارد.

۱۶. فازه fā.jā فاجه، خمیازه: رعشهٔ دست خلیفه [= استاد] انور خیلی بیش‌تر شده است و به خاطر کج و کور دوختن لباس مشتری‌هایش، خیاط‌خانه‌اش دیگر رونق ندارد. اکثر ساعات روز را فازه می‌کشد و مگس می‌پراند (کوچهٔ ما، ج ۱ / ۴۱۵) ... شب پخته می‌شود و زلیخا با وصف فازه‌های مکرر، دل از دیدار امین نمی‌کند و مقاومت می‌کند (همان، ج ۱ / ۵۱۵).

جملهٔ نخست، باید ذیل مدخل «فازه کشیدن» بیاید. «فازه» در متون فارسی شواهدی دارد:

تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم
 تو در فازه افتی و من در عطاسه
 (انوری، ۱۳۷۲: ۷۲۰)

«شتر را فازه اعنی دهن دره برآمد» (سجاسی، ۱۳۶۸: ۴۹۶). «هفت چیز در نماز از دیو باشد: خون بینی و وسوسه و فازه و خارش و التفات و بازی کردن به چیزی» (خوارزمی، ۱۳۵۲: ۳۸/۲، نقل از رواقی، ۱۳۹۲: ۱۲۴۶). «الثُّوباء: فازه» (دهار، ۱۳۴۹: ۱۸۴، نقل از همان جا).

۱۷. فله fe.la دلمه، شیر اول گاو یا گوسفند تازه زاییده: گاو ما هفتهٔ پیش زایید و فلهٔ شکم سیر خوردیم (شوکران در ساتگین سرخ، ۸۹).

در فرهنگ‌های عربی به فارسی قدیم، «فله» به معنای آغوز در برابر «اللِّبَّاء» عربی آمده است (← کردی نیشابوری، ۱۳۵۵: ۱۵۲؛ میدانی، ۱۳۴۵: ۱۸۲؛ زنجی سجزی، ۱۳۶۴: ۲۹۴؛ دهار، ۱۳۴۹: ۵۳۲). شواهدی از کتاب‌های طبی و دارویی: «فاما آن غذاها که بلغم تولد کنند: هر طعامی که لزج بود چن گوشت ماهی... و سماروغ...

و فله و ماست و مغز سر» (اخوینی بخاری، ۱۳۷۱: ۱۵۷). «مغزهای همه جانوران و فله (متن: قله) و کماه و سماروغ... غلیظ باشد و گوشت ماهی بزرگ لزج و غلیظ باشد» (جرجانی، ۱۳۵۵: ۱۲۸ و نیز ← ۱۳۸).

نوآیین مطربان داریم و بریطهای گوینده مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله (فرخی، ۱۳۷۱: ۳۴۹)

۱۸. قوغ quq گل آتش، اخگر، آتش زغال، آتشی که شعله آن خاموش شده باشد: ... دور هم جمع می شدیم و کچالوی [= سیب زمینی] زیر قوگی درست می کردیم (تویی که سرزمینت این جانیست، ۱۲۵). دست و پاهایش مثل قوغ آتش شده بود (برف و نقش های روی دیوار، ۹۶).

این واژه به صورت «کوغ» در تفسیر بصائر میمنی آمده است: «هرچند خواستند که از سنگ و آهن که با ایشان بود کوغی جهد، میسر نشد» (نیشابوری، ۱۳۵۹: ۶۵/۱؛ برای شواهد دیگر ← رواقی، ۱۳۹۲: ۱۳۲۱-۱۳۲۰). «کوغ» به این معنا در لغت نامه دهخدا مدخل نشده است.

پی نوشت

۱. در آغاز چاپ افست (۱۳۶۹ش)، تاریخ نشر نخست کتاب، ۱۳۳۵ش آمده که نادرست است. زیرا چنان که پیش تر اشاره کرده اند (← جهانبخش، ۱۳۷۷: ۲۷)، تاریخ مقدمه های چندگانه آن، ۱۳۳۷ش است. در صفحه پایانی چاپ اول، قوس ۱۳۴۰ش به چشم می خورد که همان باید درست باشد. (در باب این فرهنگ ← جهانبخش در فهرست منابع؛ نیز، کیسیلوا، ۱۳۵۵: ۵۱-۵۹).

۲. روی لفاغه جلد، «بهار یک هزار و سیصد و هشتاد- مشهد» نوشته شده است و در صفحه عنوان عبارت «مشهد-۱۳۷۹» به چشم می خورد اما شناسنامه کتاب مشخص می کند که در ۱۳۸۰ش، به توسط نشر عرفان و در تهران از چاپ برآمده است!

۳. این کتاب، چاپ کامل تر و مبسوط تر امثال و حکم یا ضرب المثل های دری از همین نویسنده است که پیش تر از آن نام برده شد.

۴. محمدجواد خاوری در مقدمه امثال و حکم مردم هزاره، شماری دیگر از این دست کتاب ها را فهرست کرده است (← خاوری، ۱۳۸۰: ۱۳).

۵. شاخی؛ چهارشاخی که با آن خرمن را باد می دهند (انوشه و خدابنده لو، ۱۳۹۲: ۵۷۸).

۶. در برهان قاطع (ص ۱۵۸۳) مضبوط است: «گاه پارینه به باد دادن: کنایه از لاف زدن و حکایت و سخنان گذشته گفتن و برگزیده فخر کردن و نازیدن باشد و آن را گاه کهنه به باد دادن هم می گویند» و در فرهنگ امثال سخن آمده است: «گاه

- کهنه به باد می‌دهد، هنگامی گفته می‌شود که کسی سخنان گذشته خود را تکرار می‌کند» (انوری، ۱۳۸۴: ۸۷۱).
۷. به ترتیب: اتریش، انگلیس، شیلی و اسپانیا.
۸. به ترتیب: آرژانتین، آنکارا، مجارستان.
۹. «سرک» و «پچک» به‌ویژه در مسابقه «تخم مرغ جنگی» که در افغانستان رایج است، کاربرد دارد؛ در این بازی، دو نفر که هرکدام یک تخم مرغ آب‌پز شده در دست دارند، سر تخم مرغ‌ها را به هم می‌زنند؛ تخم مرغی که زودتر بشکند، صاحب آن بازنده است. پس از شکسته شدن سرک، با پچک (ته تخم مرغ) بازی می‌کنند.
۱۰. متن دیوان: «دانه» (در این باره ← مهدوی فر، اردیبهشت ۱۳۹۲: ۳ و ۷).
۱۱. حرکت‌گذاری کلمه، از فاطمه روشن، سراینده مجموعه عطر کینوهاست.
۱۲. «ولس» در زبان پشتو «اُمّت، عشیره، قوم، جمعیت» را گویند (پشتو قاموس، ۱۳۳۳: ۲/۳۰۹).
۱۳. فاطمه روشن، شاعر افغانستانی مجموعه عطر کینوها معنای واژه را نوشته است.
۱۴. معانی «انداز» در شعر بیدل دهلوی، شاعر نامدار سبک هندی نیز بسیار تأمل برانگیز است.
۱۵. چلی: شاگرد مُلا (محمدی، ۱۳۸۸: ۱۱۱).
۱۶. قظیفه، پارچه‌ای که مردان افغان به دوش می‌اندازند (محمدی، ۱۳۸۹: ۸۹).
۱۷. دیوان سوزنی (ص ۴۵۴): «تزویرگو».
۱۸. «تیز تو» (همان جا).
۱۹. آردی روغن: حلوای آردی.
۲۰. در متن چاپی مفاتیح‌الارزاق نظیر همین جملات آمده و کلمه مورد نظر، «خمیس» ضبط شده است که باید دگرگشته «خبیص» باشد (← نوری، ۱۳۸۱: ۳/۶۰۰).

کتابنامه

- آذرخش، سرور. ۱۳۸۶، بی چراغ در مه، کابل، انجمن قلم افغانستان.
- آزنی، جارج. ۱۳۸۲، افغانستان گذرگاه کشورگشایان، مترجمان: سید محمد یوسف علمی و حبیب‌الرحمن هاله، چ ۳، کابل، بنگاه انتشارات میوند.
- آشپزباشی، میرزا علی اکبرخان. ۱۳۵۳، سفره اطعمه، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- ابن منظور، محمد بن مکرم. ۱۴۱۴ق، لسان‌العرب، بیروت، دار صادر.
- ابوالقاسمی، محسن. ۱۳۹۰، واژگان زبان فارسی دری، چ ۲، تهران، طهوری.
- اخوینی بخاری، ابوبکر ربیع بن احمد. ۱۳۷۱، هدایة‌المتعلمین فی الطب، به تصحیح جلال متینی، مشهد، دانشگاه فردوسی.
- ادیب کرمینی، علی بن محمد، ۱۳۸۵، تکملة‌الاصناف، به کوشش علی رواقی، با

- همکاری سیده زلیخا عظیمی، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.
 ارزانی، محمداکبر بن محمدشاه. ۱۳۸۷، طب اکبری، قم، جلال الدین.
 ارغند، ببرک. ۱۳۸۶، سفر پرندگان بیبال، بی جا، آینده.
 _____، ۲۰۱۰، لبخند شیطان، بی جا، آینده.
- استرآبادی، میرزامهدی خان. ۱۳۷۴، سنگلاخ، ویرایش: روشن خیاوی، تهران، مرکز.
 اسکندریبگ ترکمان. ۱۳۸۲، تاریخ عالم آرای عباسی، جلد اول و نیمی از جلد دوم: زیر
 نظر ایرج افشار، تهران، امیرکبیر.
- اشرف مازندرانی. ۱۳۷۳، دیوان اشعار، به کوشش محمدحسن سیدان، تهران، بنیاد
 موقوفات افشار.
- افشار، ایرج. ۱۳۶۹، واژه‌نامه یزدی، تنظیم و آوانویسی: محمدرضا محمدی، تهران،
 کتابفروشی تاریخی.
- افغانی نویس، عبدالله. ۱۳۶۹، لغات عامیانه فارسی افغانستان، تهران، مؤسسه
 تحقیقات و انتشارات بلخ.
- اقبال، غلام احمد. ۱۳۷۳، گنج ده ویرانه، اسلام آباد، بی نا.
- اکبری شالچی، امیرحسین. ۱۳۷۰، فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، تهران، مرکز.
 امانیار، ذبیح‌الله. ۱۳۷۹، شکنجه‌گاه کابل یا سیمای زنده به گوران قلعه مرگ (زندان
 پل چرخی)، پیشاور، کتابفروشی فضل.
- انوری، حسن (به سرپرستی). ۱۳۸۱، فرهنگ بزرگ سخن، تهران، سخن.
 _____ (به سرپرستی). ۱۳۸۴، فرهنگ امثال سخن، تهران، سخن.
- انوری، علی بن محمد. ۱۳۷۲، دیوان، تهران، علمی و فرهنگی.
- انوشه، حسن و غلامرضا خدابنده‌لو. ۱۳۹۱، فارسی ناشنیده، تهران، قطره.
- بخاری، صلاح بن مبارک. ۱۳۸۳، انیس الطالبین و عدّة السّالکین، با مقدمه و تصحیح
 خلیل ابراهیم صاری اوغلی، به کوشش توفیق ه. سبحانی، تهران، انجمن آثار و
 مفاخر فرهنگی.
- برهان (محمدحسین بن خلف تبریزی). ۱۳۵۷، برهان قاطع، به اهتمام محمد
 معین، تهران، امیرکبیر.
- بسحق اطعمه شیرازی. ۱۳۹۲، کلیات، تصحیح منصور رستگار فسایی، چ ۲، تهران،
 میراث مکتوب.
- بلعمی، محمدبن محمد. ۱۳۷۷، تاریخ‌نامه طبری، به تصحیح محمد روشن، تهران،
 سروش.
- بندش هندی. ۱۳۸۸، تصحیح و ترجمه: رقیه بهزادی، چ ۲، تهران، پژوهشگاه علوم
 انسانی و مطالعات فرهنگی.
- بهاء‌ولد. ۱۳۵۲، معارف بهاء‌ولد، به اهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، اداره کل

نگارش وزارت فرهنگ و هنر.

بهار، مهرداد. ۱۳۴۵، واژه‌نامهٔ بندهش، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
پارسادانیان، ورژ. ۱۳۸۹، فرهنگ فارسی - دری، دری - فارسی، چ ۲، تهران، فرهنگ معاصر.

پارسایار، محمدرضا. ۲۰۰۱، فرهنگ معاصر فرانسه - فارسی، تهران، فرهنگ معاصر.
پشتو قاموس. ۱۳۳۳-۱۳۳۰، کابل، پشتو تولنه.

پورحسینی، ابوالقاسم. ۱۳۷۰، فرهنگ لغات و اصطلاحات مردم کرمان، کرمان، مرکز کرمان شناسی.

تفضلی، احمد. ۱۳۴۸، واژه‌نامهٔ مینوی خرد، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

تفلیسی، ابوالفضل حبیبش بن ابراهیم. ۱۳۹۰، کفایة الطب، به تصحیح زهرا پارساپور، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

جامی، نورالدین عبدالرحمان. ۱۳۶۶، مثنوی هفت اورنگ، به تصحیح مرتضی مدرس گیلانی، چ ۲، تهران، کتابفروشی سعدی.

جرجانی، اسماعیل. ۱۳۵۵، ذخیرهٔ خوارزمشاهی، چاپ عکسی از روی نسخهٔ مورخ ۶۰۳ق، به کوشش علی اکبر سعیدی سیرجانی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

جمالی یزدی، ابوبکر مطهر. ۱۳۸۶، فرخ‌نامه، به کوشش ایرج افشار، تهران، امیرکبیر.
جمراد، جمشید. ۱۳۸۲، ارمغان چاه آب، به کوشش ارشید شعله، کابل - پیشاور، مرکز نشراتی میوند.

جهانبخش، جویا. ۱۳۷۷، «نگاهی به لغات عامیانهٔ فارسی در افغانستان»، آینهٔ پژوهش، ش ۵۱ (مرداد و شهریور)، صص ۲۶-۳۳.

چوهدری، شاهد. ۱۳۷۵، فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان اردو، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی.

حسن دوست، محمد. ۱۳۸۹، فرهنگ تطبیقی - موضوعی زبان‌ها و گویش‌های ایرانی نو، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

_____ ۱۳۹۳، فرهنگ ریشه‌شناختی زبان فارسی، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

حسینی مدنی تتوی، عبدالرشید بن عبدالغفور. (بی‌تا). فرهنگ رشیدی، به تصحیح محمد عباسی، تهران، کتابفروشی بارانی.

حسینی موسی، زهرا. ۱۳۸۴، فرهنگ واژگان و کنایات شهر بابک، کرمان، بنیاد کرمان شناسی.

خاقانی شروانی، افضل‌الدین بدیل بن علی. ۱۳۸۲، دیوان خاقانی، به کوشش ضیاء‌الدین سجادی، چ ۷، تهران، زوار.

خاوری، محمدجواد. ۱۳۷۶، پشت کوه قاف، بی‌جا، سراج.

- _____ ۱۳۸۰، امثال و حکم مردم هزاره، تهران، عرفان.
- _____ ۱۳۸۷، قصه‌های هزاره‌های افغانستان، تهران، چشمه.
- خپلواک، غلام فاروق. ۱۳۹۰، جیولوژی، صنف دهم، وزارت معارف افغانستان.
- خوارزمی، مؤیدالدین محمد. ۱۳۵۸-۱۳۵۱، ترجمه احیاء علوم الدین، به کوشش حسین خدیوچم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- دری، (بی‌تا). صنف ششم. بی‌جا، د افغانستان موقته اداره (د پوهنی وزارت)، یونیسیف.
- دولت‌آبادی، عزیز. ۱۳۸۶، فرهنگ واژه‌های ترکی و مغولی در متون فارسی، تبریز، دانشگاه تبریز.
- دهار، قاضی خان بدرمحمد. ۱۳۵۰-۱۳۴۹، دستوراخوان، به کوشش سعید نجفی اسداللهی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
- دهخدا، علی‌اکبر. ۱۳۷۳، لغت‌نامه دهخدا، تهران، دانشگاه تهران.
- رجائی. مرداد ۱۳۳۹، «سوسیسی - ساندویچ»، یغما، ش ۱۴۵، ص ۲۵۵-۲۵۴.
- رحمانی، روشن. ۱۳۷۷، افسانه‌های دری، چ ۲، تهران، سروش.
- رضائی، جمال. ۱۳۷۳، واژه‌نامه گویش بیرجند، تهران، روزبهان.
- رفیعی، عبدالواحد. ۱۳۸۷، آثار، کابل، خانه ادبیات افغانستان.
- رواقی، علی. اسفند ۱۳۵۱، «نقدی بر ترجمه تفسیر طبری»، سیمرغ، ش ۱.
- _____ ۱۳۸۳، زبان فارسی فرارودی [تاجیکی]، تهران، هرمس.
- _____ ۱۳۸۸، «درباره گویش یغناپی»، جشن‌نامه استاد عبدالمحمد آیتی، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
- _____ با همکاری زهرا اصلانی. ۱۳۹۲، زبان فارسی افغانستان (دری)، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.
- روستا باختری، محمدصابر. ۱۳۹۰، «آشنای بیگانه»، امضاها (گزینه داستانهای کوتاه افغانستان)، به انتخاب محمدحسین محمدی، کابل، تاک.
- روشن، فاطمه. ۱۳۹۱، عطر کینوها، مشهد، سپیده‌باوران.
- رهنورد زریاب، محمداعظم. (۱۳۸۳). هذیان‌های دور غربت، چ ۲، کابل، بنیاد فرهنگ و جامعه مدنی.
- رهباب، محمدناصر. (۱۳۸۴). سپیده‌دم داستان نویسی، مشهد، ترانه.
- زرین دست (ابوروح محمدبن منصوربن ابی عبدالله جرجانی). (۱۳۹۱). نورالعیون، به تصحیح یوسف بیگ باباپور، تهران، میراث مکتوب - سفیراردهال.
- زنجی سجزی، محمودبن عمر. (۱۳۶۴). مهذب الاسماء فی مرتب الحروف والاشیاء، به تصحیح محمدحسین مصطفوی، تهران، علمی و فرهنگی.
- سجاسی، اسحاق بن ابراهیم بن غانم طائی. (۱۳۶۸). فرائد السلوک، به تصحیح و

تحشیه عبدالوهاب نورانی وصال - غلامرضا افراسیابی، تهران، پاژنگ سرلک، رضا. (۱۳۸۱). واژه‌نامه گویش بختیاری چهارلنگ، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

«سفینه شاعران قدیم (نیمه دوم نسخه ۶۵۱ سنا)». (۱۳۹۱). به تصحیح محمدرضا ضیاء، متون ایرانی ۳، به کوشش جواد بشری، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، ص ۵۰۷-۲۹۷.

سلجوقی، صلاح‌الدین. (۱۳۸۰). نقد بیدل، تهران، انتشارات عرفان.

سلطان‌زاده، محمدآصف. (۱۳۹۱). سینماگر شهر نقره، چ ۲، کابل، تاک.

سلطان ولد. (۱۳۶۷). معارف، به کوشش نجیب مایل هروی، تهران، مولی.

شاعران بی دیوان در قرن‌های ۳-۴-۵. (۱۳۷۰). به کوشش محمود مدبری، تهران، پانوس.

شریف، مهدی بن علی نقی. (۱۳۸۷). زادالمسافرین، قم، جلال‌الدین.

شعور، اسدالله. (۱۳۸۲). ترانه‌های غرچستان: مجموعه دوبیتی‌های شفاهی از مناطق هزاره‌نشین افغانستان، تهران، پژوهشکده مردم‌شناسی - سازمان میراث فرهنگی.

شکورزاده، ابراهیم. (۱۳۶۳). عقاید و رسوم مردم خراسان، تهران، سروش.

شمس منشی (محمد بن هندوشاه نخجوانی). (۱۹۶۴). دستورالکاتب فی تعیین المراتب، به سعی و تصحیح عبدالکریم علی اوغلی علی‌زاده، مسکو، انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی.

شهریار نقوی، سید باحیدر. (۱۳۷۰). فرهنگ اردو- فارسی، اسلام‌آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.

صادقی، علی‌اشرف. (۱۳۸۰). فارسی قمی، تهران، باورداران.

_____ (زیر نظر)، ۱۳۹۲، فرهنگ جامع زبان فارسی، جلد اول، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

صفدری، محمدرضا. (۱۳۶۸). سیاست‌نو، شیراز، نشر شیوا.

_____ (۱۳۸۲). من بیر نیستم پیچیده به بالای خود تاکم، تهران، ققنوس.

صوفی عشق‌ری. (۱۳۷۷). کلیات صوفی عشق‌ری، به اهتمام عبدالحمید وهاب‌زاده، بی‌جا، علوی.

طاووسی، محمود. (۱۳۶۵). واژه‌نامه شایست‌نشایست، شیراز، دانشگاه شیراز.

عثمان، محمداکرم. (۱۳۹۰). کوچه ما، چ ۲، تهران، عرفان.

عظیمی، م. نبی. ۱۳۸۲، واهمه‌های زمینی، کابل، بنگاه انتشارات میوند.

عقیلی خراسانی شیرازی، محمّدحسین. ۱۳۸۰، مخزن‌الادویه، افسست از چاپ کلکته، تهران، باورداران.

_____، ۱۳۸۵، خلاصة‌الحکمة، به تصحیح اسماعیل

ناظم، قم، اسماعیلیان.

علوی، الیاس. ۱۳۹۳، حدود، تهران، نیماژ.

عمید لویکی، فضل‌الله. ۱۹۸۵، دیوان، به تصحیح نذیر احمد، لاهور، عظیم پرنتنگ کارپوریشن.

عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر. ۱۳۷۸، قابوس‌نامه، به تصحیح غلامحسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی.

غیاث (غیاث‌الدین رامپوری). ۱۳۶۳، غیاث‌اللغات، به کوشش منصور ثروت، تهران، امیرکبیر.

فخری، حسین. ۱۳۷۸، شوکران در سائگین سرخ، پیشاور؛ مرکز نشراتی میوند.

فرّخی سیستانی. ۱۳۷۱، دیوان، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار.

فرزان، احمدشاه و توریالی غیاثی. ۱۳۷۹، مردی استوار و امیدوار به افقهای دور، مشهد، ترانه.

فروه‌وشی، بهرام. ۱۳۵۸، فرهنگ زبان پهلوی، تهران، دانشگاه تهران.

فکرت، محمدآصف. ۱۳۷۷، واژه‌نامه هم‌زبانان، نامه فرهنگستان، ضمیمه ش ۴، با تجدید نظر مؤلف، منتشر شده در: وبلاگ یادها (یادداشت‌هایی از آصف فکرت).

فوقی یزدی (فوق‌الدین احمد یزدی). [۱۳۴۲]. هزلیات، به تصحیح و مقدمه مدرّس گیلانی، تهران، مؤسسه مطبوعاتی عطایی.

قدسی مشهدی، حاجی محمدخان. ۱۳۷۵، دیوان، مشهد، دانشگاه فردوسی.

قسیم، حسن. ۱۳۵۷، «زنی با سایه‌اش»، نثر در افغانستان، به کوشش علی رضوی غزنوی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ص ۲۷۱-۲۷۸.

کاتب هزاره، مُلاً فیض محمد. ۱۳۹۱، سراج‌التواریخ، به کوشش محمدابراهیم شریعتی، تهران، انتشارات عرفان.

کاسانی، ابوبکر بن علی بن عثمان. ۱۳۵۸، صیدنه، به کوشش منوچهر ستوده، ایرج افشار، تهران، شرکت افست.

کاشغری، محمود بن حسین بن محمد. ۱۳۷۵، دیوان لغات‌الترک، ترجمه و تنظیم: محمد دبیرسیاقی، تهران، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی.

کاظمی، محمدکاظم. ۱۳۸۲، هم‌زبانی و بی‌زبانی، تهران، انتشارات عرفان.

کردی نیشابوری، ادیب یعقوب. ۱۳۵۵، البلغه، به‌اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

کسای مروز (زندگی، اندیشه و شعر او). ۱۳۷۹، به‌کوشش محمدامین ریاحی، چ ۸، تهران، علمی.

کلباسی، ایران. ۱۳۶۲، گویش گردی مهاباد، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی.

کهزاد، احمدعلی. (بی‌تا). تاریخ افغانستان از ادوار قبل تاریخ تا سقوط سلطهٔ موریان، (قسمت اول فصل پنجم، نگارش محمد عثمان صدقی)، بی‌جا، بی‌نا.
 کیسیلووا، ل.ن. ۱۳۵۵، «مأخذ مطالعة لغات زبان دری و نظری بر لغتنامه‌های افغانی»، ترجمهٔ اسدالله حبیب، ادب، س ۲۴، ش ۱، ص ۶۲-۴۶.
 گلبدن بانو. ۱۳۸۳، گلبدن‌نامه، به کوشش ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات افشار.
 گویا (اعتمادی)، سرور و دیگران. (بی‌تا). رهنمای فولکلور، کابل، پشتو تولنه.
 مجلسی، محمدباقر. ۱۳۶۹، حلیه المتقین، قم، لقمان.

فصلنامه نقد کتاب

ادبیات

سال اول، شماره ۳-۴
 پاییز و زمستان ۱۳۹۴

۲۶۳

محمدخان، مهرنور. ۱۳۶۲، بررسی لغات اروپایی در زبان فارسی، اسلام‌آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.
 محمدیار بن عرب قطغان. ۱۳۸۵، مسخر البلاد (تاریخ شیبانیان)، به تصحیح نادرهٔ جلالی، تهران، میراث مکتوب.
 محمدی، محمدحسین. ۱۳۸۷، انجیرهای سرخ مزار، ج ۴، تهران، چشمه.
 _____ ۱۳۸۸، تو هیچ گپ نزن، تهران، چشمه.
 _____ ۱۳۸۹، از یاد رفتن، ج ۳، تهران، چشمه.
 محمود، احمد. ۱۳۷۲، مدار صفر درجه، تهران، معین.
 محمود، اسعد. ۱۳۳۶، عشق و وظیفه یا شب اخیر، مترجم: عبداللطیف نشاط ملک خیل، مزارشریف، مطبعة دولتی.
 محیی‌الدین (مؤسس و نگارندهٔ مسؤول). (۲ محرم ۱۳۴۹). انیس (جریدهٔ ملی)، ش ۵، مجلد ۵، کابل، مطبعة انیس.
 مشیری، مهشید. ۱۳۷۱، فرهنگ واژه‌های اروپایی در فارسی، تهران، البرز.
 معین، محمد. ۱۳۷۱، فرهنگ فارسی، تهران، امیرکبیر.
 مقتدری، محمدتقی. ۱۳۳۸، ضرب‌المثلهای فارسی در افغانستان، مستخرج از جلد هفتم فرهنگ ایران زمین، تهران، چاپخانهٔ دانشگاه.
 منجیک ترمذی. ۱۳۹۱، دیوان منجیک ترمذی، به کوشش احسان شواربی مقدم، تهران، میراث مکتوب.
 مولوی، جلال‌الدین محمد. ۱۳۵۵، کلیات شمس یا دیوان کبیر، با تصحیح و حواشی بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر.
 مهدوی‌فر، سعید. (اردیبهشت ۱۳۹۲)، «درنگ بر اشاره‌ای از دیوان خاقانی»، کتاب ماه ادبیات، ش ۷۳، پیاپی: ۱۸۷.
 میدانی، ابوالفتح احمد بن محمد. ۱۳۴۵، السامی فی الأسامی، عکس نسخهٔ محفوظ در کتابخانهٔ ابراهیم پاشا، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.
 میرحسینی هروی. ۱۳۵۲، طرب‌المجالس، به اهتمام سید علیرضا مجتهدزاده، مشهد، کتابفروشی باستان.

ناصر خسرو قبادیانی، ابومعین. ۱۳۸۴، دیوان، به تصحیح مجتبی مینوی- مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران.

نخشب، ضیاء الدین. ۱۳۶۹، سلک السلوک، به تصحیح غلامعلی آریا، تهران، زوّار. نصیری، محمدرضا و عبدالجمیل. ۱۳۹۳، فرهنگ نصیری، به کوشش حسن جوادی، ویلم فلور، با همکاری مصطفی کاجالین، تهران، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی- تبریز، آیدین.

نورانی، جلال. ۱۳۶۶، چی کنم عادتت شده، کابل، اتحادیه نویسندگان ج. د. ا. نورالدین محمد جهانگیر گورکانی. ۱۳۵۹، جهانگیرنامه (توزک جهانگیری)، به کوشش محمد هاشم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

نوری، فریدالله. (حمل ۱۳۹۱)، «حکمت و فلسفه تحریم شراب»، مجله عرفان، بی جا، دپوهنی وزارت، ص ۳۹-۲۹.

نوری، محمدیوسف. ۱۳۸۱، مفاتیح الارزاق، تصحیح و توضیح: هوشنگ ساعدلو با همکاری مهدی قمی نژاد، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.

نیشابوری، معین الدین محمد بن محمود. ۱۳۵۹، تفسیر بصائر یمینی، جلد اول، به تصحیح علی رواقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

واصفی، زین الدین محمود. ۱۳۵۰-۱۳۴۹، بدایع الوقایع، به تصحیح الکساندر بلدروف، تهران، بنیاد فرهنگ ایران.

واله قزوینی اصفهانی، محمدیوسف. ۱۳۸۲، خلد برین (حدیقه ششم و هفتم از روضه هشتم)، چاپ شده با عنوان ایران در زمان شاه صفی و شاه عباس دوم، تصحیح و تعلیق: محمدرضا نصیری، تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی.

وراوینی، سعدالدین. ۱۳۶۷، مرزبان نامه، با تصحیح و تحشیه محمد روشن، تهران، نشر نو. هاشمی میناباد، حسن. ۱۳۸۶، فرهنگ نگاری (مجموعه مقالات)، تهران، فرهنگستان زبان و ادب فارسی.

هدایت، رضاقلیخان. (بی تا). فرهنگ انجمن آرای ناصری، تهران، کتابفروشی اسلامیه.

هروی، سیامک. ۱۳۸۳، مرده‌های عصبانی، بی جا، بی نا.

یقین، غلامحیدر. ۱۳۶۵، عیاران و کاکه‌های خراسان در گستره تاریخ، کابل، بی نا.

Doerfer, Gerhard. (1965). *Türkische und mongolische Elemente im Neupersischen*, Wiesbaden, Franz Steiner Verlag GmbH.

MacKenzie, D.N. (1971). *A Concise Pahlavi Dictionary*, London, Oxford University Press.